

دم سگ

ترجمه: دکتر قدیر گلکاریان

عزیز نسین



دم سگ

نوشته: عزیز نسین ترجمه: قدیر گلکاریان



موسسه انتشارات یاران

تبیین: خیابان امین تلفن ۶۷۹۲۵



□ دم سگ

□ نوشه: عزیز نسین

□ ترجمه: قدیر گلکاریان

□ ادب: ح - عظیمی

□ حروفچینی: سایه SLP

چاپ و لیتوگرافی چهره تبریز

□ نوبت چاپ: اول سال ۷۱

□ تیراز: ۵۰۰۰ جلد جیبی

□ ناشر: انتشارات یاران

حق چاپ متعلق به انتشارات یاران می باشد.

فهرست مندرجات

صفحه

فهرست

۴	● مقدمه
۸	● دم سگ
۳۱	● خدا روز بد به شما ندهد!
۴۴	● آمپول زن
۵۵	● پیراهن صورتی رنگ معلم
۶۹	● شناسنامه
۸۲	● شخصیت بزرگی به قصبه می آید!
۹۲	● اندازه
۹۸	● بحران حقه بازان
۱۱۰	● چگونه حاجی شدم؟
۱۲۳	● خوبی به مانیآمده!
۱۳۲	● سیفون توالت
۱۳۷	● نخست وزیر جستجو می شود.

مقدمه مترجم:

آنچه که مقصود و پیراسته کلام است و در دیباچه می‌گنجد، شناخت از خود نویسنده و مضامینی است که او در نوشتارهایش دارد. «عزیز نسین» نویسنده قادر و توانای ترکیه که سالیان سال با قلم فرسانی هایش سلاح مبارزه علیه ظلم و ستم را به سوی ظالمان و مستکبران نشانه رفته، اکنون با آثارش مرزها را در هم نوردیده و بسیاری از آثارش چون «خر مرده»، «آدم نمی‌شویم»، «شیشه سبز رنگ گاز ناموس»، «چگونه کودتا کردیم»، «آه الاغها» و «آقای سوت زن» و... به زبانهای زنده دنیا ترجمه و منتشر گردیده است.

«عزیز نسین» غالباً در آثارش به تبیین مشکلات مردم در اقصی نقاط جهان به طرز طنز می‌پردازد و اکثر آنها را چنان شوخ و طنز آلود بیان می‌دارد که خواننده ابتدا آثار را جزئی از مطالب فکاهی می‌پنداشد. اما با نگرش کلی و دقیق جان کلام از میان کلمات اخذ می‌گردد. «عزیز»

اعتقادش بر این است که انسان برای انسان آفریده شده و انسانها باید در هر جای جهان چون اعضا بی از یک اندام به درد و رنج یکدیگر برسند. بر همین خاطر است که او در کتابی به نام «صندلی» می‌گوید:

«برای من هیچ حد و مرزی متصور نیست و با قلم خود در هر جای دنیا مشکل و یا نالملای از انسانها را بشنوم آنها را به قلم خواهم کشید و به گوش جهانیان خواهم رساند.»
شاید همین احساس پاک قلبی است که آثارش را بی‌آلایش یافته و چون کلامی دلنشین بر قلب و روح خوانند گان می‌نشاند اکنون بسیاری از کتابهای «عزیز نسین» در ایران چاپ و نشر شده است و ما نیز افتخار آن را پیدا کرده‌ایم، که بعد از چندین ترجمه از آثار وی بار دیگر با همت و عنایت انتشارات یاران دست به ترجمه و نشر بقیه آثار «عزیز نسین» بنماییم.

اما جای تذکر و شایان توجه است که «عزیز نسین» در این ایام آنچه که ماحصل نوشتارهایش می‌باشد تقدیم موسسه «نسین واقف» می‌نماید. این موسسه که چندین

سال است تأسیس گردیده و به همت و سرمایه گذاری خود «عزیز نسین» صورت پذیرفته، سالانه چندین کودک دختر و پسر بی سرپرست و یا محروم را زیر پوشش مادی و معنوی خود قرار داده و تا سنین بالا و تاریخی به مرحله تحصیلات دانشگاهی یا کسب شغل و حرفه ثابت تحت حمایت قرار می‌دهد.

آنچه که از تألیفات خود در می‌آورد صرفاً مصروف این موسسه و بچه‌های نیازمند آن نموده و از سایر مترجمان و تهیه کنندگان فیلمها و نمایشنامه‌ها که از آثار وی استفاده می‌نمایند، تقاضا دارد که بر حسب قانون حق التأليف (Copyright) مبلغی از درآمد انتشاراتی که در سیر استفاده از آثارش عاید مترجمین و یا سایر دست‌اندرکاران می‌شود، با علاقمندی و رضایت شخصی به موسسه پردازند.

«عزیز نسین» در کنکاش و بررسی مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی چنان ماهرانه و ظریف قلم فراسایی نموده و مسائل را زیر ذره بین قرار می‌دهد که هر کسی می‌تواند صحت و سقم مطالب را در اجتماعات و

علی‌الخصوص در جامعه خود «عزیز» در ک نماید. شاید بدین خاطر است که عده‌ای «عزیز» را کاپیتالیست برخی سوسيالیست و بعضی نیز لاتیک می‌پندازند، ولی او اعتراف می‌نماید که:

«من کلام حق خود را بیان می‌دارم و حقانیت مردم را به ثبوت خواهم رساند ولی آنچه که به دست برداشت کنند گان می‌رسد با دید گاهها یشان مطابقت دارد. اگر سخنانم برخلاف سوسيالیستها باشد نقاب کاپیتالیست به رویم خواهند کشید و اگر نوشته‌هایم برخی کاپیتالیست‌ها باشد لقب سوسيالیست به من خواهند نهاد و...»

آری ما نیز نظری در دید گاه «عزیز‌نسین» ارائه نداده و آثار ترجمه شده «عزیز‌نسین» را در پیشگاه اربابان فضل و ادب قرار داده و پندارها و دید گاهها و برداشت‌ها یشان را مقید به خودشان می‌سازیم. امید که مورد تقبل قرار گیرد.

«دم سگ»

از روستاهایی که دیدن می کردم، چیزی مایه تعجب من شد. در آن روستاها سگهای بزرگی وجود دارند ولی شگفت‌انگیز اینکه همه‌اشان فاقد دم هستند. رو به معلم روستا کرده و پرسیدم:

- اغلب روستائیان گوشهای سگها را به خاطر اینکه آنها زیر ک و پر تحرک باشند از ته می‌برند و نمک می‌زنند و یا فلفل می‌ریزند ولی تا حالا ندیده و نشنیده‌ام که دم سگی را برند تا طبق خواسته‌اشان شود.

معلم جواب داد:

- شاید نژاد و تیره‌این سگها بدینگونه هستند.
در اولین روستایی که بدان قدم نهادیم به خانه‌ای رفتیم و رویه پیر مرد صاحبخانه کرده و پرسیدم:

- چرا این سگها بی دم هستند، آیا تیره اشان اینگونه است؟

پیر مرد صاحب خانه جواب داد:

- داستان طول و درازی دارد پسرم. اگر سرتان را به درد نیا آورده باشم، برایتان توضیح خواهم داد.

سپس شروع به تعریف جریان کرد و گفت:

- روزی رئیس منطقه خبر فرستاده بود که «امسال باید در روستایتان سی خوک راشکار بکنید!» همین که این خبر و سفارش به گوش اهالی روستا رسید. همه امان متحریر شدیم!... اهالی روستا به من گفتند که «عقل تو از ما بیشتر است، تو بهتر از ما می‌توانی کارها را با عقل و منطق بررسی کنی. برو به رئیس منطقه موضوع را توضیح بده و علت این درخواست را از او بپرس...» من نیز به ناچار به پیش رئیس منطقه رفتم و گفتم: «قریان، من حدود چهارده سال خدمت نظام کرده‌ام... از یمن گرفته تا طرابلس و از چنانق قلعه گرفته تا هفقار همه را زیر پا نهاده‌ام...»

رئیس منطقه گفت:

- زیاد حرف نزن!... اگر تمام این خدمات و وظایف را

انجام داده‌ای در حقیقت وظیفه و دین ملی تو بوده است و به
من هیچ ربطی ندارد. نکند انتظار داری در قبال این انجام
وظیفه چیزی هم به تو هدیه بدهم؟

- استغفرا... قربان. منظورم این نبود!... من بعدها داوطلبانه
به جنگ استقلال شرکت کردم. همه جوانان روستايم را
جمع کردم و به کوه پناه بردم... به قدری اعلاميه و نوشتار
به ما دادند که در راه استقلال آگاهی به مردم بدهیم که باور
کنید شما خودتان به آن اندازه ندیده‌اید. هر جامی رفتم
مسئولیتهای جدیدی به من واگذار می‌کردند. مرا فرمانده
جهه کردند...

رئیس منطقه در جواب من گفت:

- مرا با حرفهای بیهوده مشغول نکن. تو با کارهایی که
کرده‌ای تنها وظیفه‌ات را نسبت به دولت و حکومت انجام
داده‌ای نکند از دولت توقع زیادی داری که اینها را پیوسته
نام می‌بری؟ دیگر سرم را به درد نیاور. هر چه می‌خواهی
بگو و مرا راحت کن!

من باز خواستم او را متوجه سازم و گفتم:

- خدارا شکر که پیروزی از آن ما شد. من نیز بعد از آن
جنگ تمام بدنم با گلوله‌های سری و شمشیرهای بزان و
تیز سوراخ سوراخ شده و برگشتم.

باور کنید اصلاً رئیس منطقه اجازه نمی‌داد که حرفهایم
را به پایان برسانم. باز صحبت مرا قطع کرد و گفت:

- یعنی منظورت این است که چون به کشور خدمت کرده و
زخمی شده‌ای چیزی در برابر ش بپردازیم؟ مگر نمی‌بینی
که این ملت فلک‌زده چه می‌کشند و تو حالا انتظار
خدمات دولتی نسبت به خودت هستی پیر مرد؟

من در جواب گفتم:

- مگر من نمی‌بینم قریان. کاملاً حق با شماست و ملت به
درد خود دندان بر جگر نهاده است. هفته گذشته بود که
مأمور مالیات گاوها را به نفع صندوق دولت از ما گرفت.
ولی عیبی ندارد، صبر کنید تا بگوییم... خدارا سپاس
می‌گوییم که دولت ما بسیار با درایت و عنایت است و هر
آنچه که لازم بود به ما داد. مدال قرمز رنگ رشادت را داده
است... اوراق تشویق ممهور به ستاره سرخ را دارم... هر چه

باشد این برایم بسیار با افتخار است. روزی معلمی به روستای ما آمد و من سرگذشت خودم را به او گفتم. این گفتگو باعث رابطه دوستی ما شد و من در شبهای طویل زمستان با او هم صحبت می‌شدم و او هر آنچه که از زیانم می‌شنید بر روی کاغذ ثبت می‌کرد. خدا حفظش کند مرد بسیار خوبی بود. حالا نمی‌دانم به کجا رفته است. فقط یک سال در روستای ما ساکن شد. خیلی زمان از آن سال گذشت و فردی از جوانان ما برای ادامه تحصیل به شهر رفت و بعد از سالیانی دوباره به روستا بازگشت و به من گفت: ببین دائی سرجوخه این روزنامه از تو اسم برد است. من با ناباوری روزنامه را دیدم و واقعاً اسم خودم را در آن مشاهده کردم. معلم روستایمان زندگی مرا به روزنامه فروخته بود!... باید بگویم که زندگیم بیش از این برایم نفعی نیآورد. با اینکه ماجرای زندگیم باعث سودجویی دیگران از جمله معلم روستایمان شده بود و از نوشتن روزنامه حق التأليف زیادی می‌گرفت ولی دیناری برای من نفعی در نداشت. اصلًا روی آن را نداشم که از ایشان پولی

طلب کنم و حتی نه از وی بلکه از سایرین نیز جرأت
درخواست مبلغی را نداشتم. البته دولت برایم کمک مالی
نیز کرده بود. از قدیم الایام دولت در اعیاد و مراسم ما را به
پایتخت دعوت می کرد و ما را در آنها شرکت می داد.
اکنون پیر و فرتوت شده‌ام و چندان توانایی ندارم که در
مراسم رژه و مانند اینها شرکت جویم. یعنی در مراسم
گذشته لباس نظامی بر تن می کردم و شمشیر به کمر
می بستم و خودنمایی می کردم. ولی حالا این هم امکان
ندارد. اصلًا شما بگوئید در این سن و سال و با این ریش
سفید عاقلانه است که من لباس نظامی بر تن کنم؟ از طرفی
ما که در حال جنگ نیستیم، پس لباس نظامی را از کجا
می توانم پیدا کنم؟ ولی خدا از آنها راضی باشد که من از
آنان راضی هستم. هر چه باشد اکنون هم حرمت و منزلت ما
رانگه می دارند!

رئیس منطقه گفت:

- خوب اگر اینطور است دیگر چه انتظاراتی از ما داری؟
نکند آرزو داری که تو را به درجه پاشایی منصوب

نمایند؟... ببین من چندین سال است که درس می‌خوانم
ولی هنوز یک سروان هستم...

- قربان به حال و روز فعلی ام نگاه نکن... در زیر دست من
پانصد سواره و هزار پیاده قرار داشتند و از من فرمان
می‌گرفتند. من در آن دوره چندین سردار و سرلشکر و
فرمانده را به خاک سیاه نشاندم و زندگی را برایشان تنگ
کردم. به قدری شهامت به خرج می‌دادم و سریازان به
اندازه‌ای رشادت داشتند که هر دسته و یا گردانی از شنیدن
نام ما لباس‌ها یشان را بر عکس می‌پوشیدند. ولی حیف که
آن زمان گذشت و چند صباحی از عمرم باقی نیست و به
قول شما نه پول می‌خواهم و نه خدمات دولتی و نه آرزوی
پاشا بودن دارم!...

- پس چه می‌خواهی؟

- مرا روستاییان به پیش شما فرستاده‌اند. شما فرمان داده‌اید
که در روستای ما امسال سی خوک راشکار بکنند... علت
این همه مزاحمت و دردسر این است که: در روستای ما به
غیر از من کسی پیدا نمی‌شود که تا حالا خوکی را دیده

باشد... من نیز خوک را در جبهه «گالیچرا» دیده بودم،
اگر مرد ه خدار حمتش کند و اگر زنده است که خدا
عمرش را صد چندان نماید، او سروان بود و اسمش را
«حتم بیگ» صدا می زدیم. اگر از سبیلها یاش نه شما، بلکه
دهها سروان مثل شمارا می آوریختی اصلاً از جایش نکان
نمی خورد. شبی با او به تعسی رفته بودیم که در تاریکی
گلوله ای به این پایم اصحابت کرد. کاملاً از نای افتاده بودم.
«حتم بیگ» گفت:

ـ خمی شده ای سر جونه؟

ـ نه قربان،... چیزی نیست...

واقعاً انسانهای گذشته و آن زمان خیلی عجیب بودند.
دارای عاطفه و مهر و محبت بودند. با اینکه سروان و
فرمانده بود ولی مرا به کولش گرفت و یا چادرهای
اورژانس هلال احمر رسانید. من برای نخستین بار خوک
را در اورژانس هلال احمر جبهه جنگی مشاهده کردم. آن
زمان آلمانی ها نیز با ما متحد بودند و اورژانس متعلق به
آلمان ها بود و خوک را در چادر آنها دیدم. چنانکه

می‌گفتند گویا آلمانی‌ها خوک پروردش می‌دادند و از گوشت‌شان می‌خوردند. من نیز به خاطر این‌که شاید غذای بیمارستان آلمانی‌ها از گوشت خوک باشد هیچ‌چورقت لقمه‌ای بر دهان نگذاشتم. باور کنید این کار در نظر ما شایسته بود. خیلی می‌بخشید قربان که سرتان را به درد آوردم. بلی، باور کنید به غیر از من کسی تاکنون خوکی را ندیده است!

بالاخره رئیس منطقه عصبانی شد و فریاد زد:

- من این حرفها سرم نمی‌شود. بیش از این هم تحمل شنیدن چرندهای توراندارم. امسال باید روستای شما سی خوک شکار کند، همین و بس. با این دستور هم خوک را می‌بینید و می‌شناسید و هم فرمان را به جای می‌آورید!...

- قربان در روستای ما خوک یافت نمی‌شود. حتی در روستای اطراف نیز تا حالا خوکی دیده نشده است. ما فقط نام خوک را شنیده‌ایم. وقتی عصبانی شویم برای دشتم دادن به کسی «خوک کثیف!» لقب می‌دهیم. ولی باور کنید اصلاً هیچ‌کدام امان‌شکل و قیافه خوک را ندیده‌ایم.

در نهایت رئیس منطقه طومار بزرگی از کشیش
دراورد و گفت:

- شما چه انسانهای جاھلی هستید پیر مرد. ببین این دولت به
خاطر چه کسانی این اندازه همت به خرج می دهد. من
چیزی سرم نمی شود. تمام آنچه را که از شما خواستم در
اینجا ثبت شده است. سواد داری یا نه؟...

- نه خیر قربان!

- پس چگونه فرمانده شده بودی؟

- قربان فرماندهی بیسواد مگر چه زیانی به دیگران دارد؟
رئیس منطقه با ناراحتی چشم غرہای به من رفت و گفت:
- گوش کن و ببین در این اوراق چه نوشته شده است به
بزرگترین دشمن مزارع ذرت و محصولات آن خوکها
هستند! ذرت نیز یکی از منابع بزرگ درآمد کشور
محسوب می گردد!... برای اینکه روستائیان ذرت زیادی
خاص نمایند... می شنوی چه می خوانم پیر مرد؟ یعنی برای
اینکه شما بیشتر محصول ذرت به دست بیا آورید، باید
خوکها از بین بروند!... شما که خواندن بلد نیستید، نه؟

باید بدانید که طبق این تصمیم دولت تمام خوکها را نابود کنید!...

من سرم را پائین آند اختم و گفتم:

- می‌فهمم قربان، می‌دانم که کشن خوک نه از برای حفظ محصول، بلکه از نظر دینی نیز امری واجب است. ولی قربان شما خوک را نشان بد هید تا مانیز آنها را بکشیم. ولی قربان باید بدانید که اصلاً ما ذرت نمی‌کاریم... حتی پدر، پدرانمان نیز هیچ وقت ذرت نمی‌کاشته‌اند. و حتی پدران، پدران، پدرانمان نیز ذرت را برای کشت امتحان نکرده بودند!...

- خوب شما بعد از این ذرت بکارید، مگر چه اشکالی دارد. از بیکار نشستن که خوب است. شما ذرت بکارید تا خوکها هم پیدایشان بشود! آن وقت خوکها را بزنید و فرمان دولت را به جای بیا آورید!...

- چشم قربان، مسئله‌ای نیست و ما ذرت می‌کاریم، اما قربان کار که به اینجا ختم نمی‌شود... مسئله اصلی اینکه خاکهای ما برای کشت ذرت مساعد نیستند. چنانکه معلوم

است این منطقه شش ماه و یا شاید اغراق نکنم هشت ماه از سال زمستان دارد. اصلاً برف راحتمان نمی‌گذارد که!...
- برای هر چیزی بهانه‌ای می‌تراشی؟ آمریکائیها و روستائیانشان در روی زمینهای یخ بسته گلهای میخک تولید می‌کنند، شما در زمین خشک چطور قادر به کاشتن ذرت نیستید؟ اصلاً من دیگر به حرفهای شما گوش نمی‌دهم...

دیگر جانم به لبم رسیده بود. با بی‌تابی گفت:
- شما به آنهایی که این فرمان را به شما داده‌اند بگوئید که امسال نگذارند برف ببارد و ما نیز دست به کاشتن ذرت بزنیم، تا خوکها بیایند و ما هم آنها را شکار کنیم.
- به من نگاه کن پیر مرد. به من که یک مجری قانون هستم. چطور جرأت می‌کنی به یک مجری قانون توهین بکنی؟ می‌دانی که این جسارت بیش از دو سال حبس دارد؟

- استعفرا... قربان. مگر ماسگ کیستیم که به شما توهین بکنیم؟ فقط می‌خواستم بگویم که در روستا خوکی پیدا

نمی شود.

- باز هم که گفتی خوک پیدا نمی شود. تو بهتر می دانی که در این منطقه خوک پیدا نمی شود و یا دولتمردان که این فرمان را صادر کرده‌اند و از هر جای مملکت خبر دارند؟
هان؟... زود باش جواب بد.

- انسانهای نادانی هستیم، من از کجا بدانم. ولی تا آنجا که یادم هست در روستای ما خوکی دیده نشده است!...

- افرادی که این دستور را صادر کرده‌اند به نقشه جغرافیایی نگاه کرده‌اند و بر روی آن بررسی‌هایی انجام داده‌اند و بعد از مطالعه کتب فهمیده‌اند که در کدامیں روستا خوک پیدا می شود و یا نمی شود. شاید روستای شما خوکی دارد ولی شما خبر ندارید. مادامی که کارشناسان می گویند اینجا خوک یافت می شود باید شما نیز به فرمان من اطاعت کنید و چهار چشمی مواظب خوک‌ها باشید!...

- چشمانمان باز است قربان. ولی در روستا خوک نیست!...

- شما چه انسانهای نمک‌نشناسی هستید و چه انسانهای کله خرخوری هستید. ما برای آسایش و زندگی بهتر

تلاش می کنیم و برای انسان شدن تان می گوشیم ولی شما
قدر ما را نمی دانید، لااقل در که نمی کنید که ما همیشه
فکر مان برای رفاه شماست. این دستور از جانب وزارت
معظم کشاورزی صادر شده است و به هر ولایت و روستایی
فرستاده اند. به تمام استانداران و فرمانداران و بخشداران و
حتی دهداران ابلاغ گردیده که تماماً با کمال دقیق و توجه
نسبت به اجرای دستورالعمل ساعی باشند و حتی در این
دستورالعمل مشخص شده که کدامین روستا ناچه حدود
خوک شکار نماید. و من طبق آن دستور از شما سی
خوک می خواهم... معلوم است استاندار محترم که
نمی تواند به شکار خوک بپردازد... وزیر به معاون و آن هم
به استانداران و ادارات کل متبعه ابلاغ کرده است. من نیز
به دستور آنها به شما دستور می دهم. حالا فهمیدید که
موضوع از چه قرار است ای انسان سمجح و نادان! من برای
اینکه به روستاهای ظلمی نشود به طور مساوی و به نسبت
افراد ساکن در آنجا شکار خوک را تقسیم کرده ام و بر
همین اساس روستای شما باید سی خوک را شکار کند...

-جناب رئیس، البته که نادان و جاهم هستیم و طبق فرمایش جنابعالی کله خر خورده‌ایم و هیچ چیز حالیمان نمی‌شود و بدتر از همه عقب مانده‌هم هستیم ولی در این روستا خوک لایقی نیست که برایتان شکار کنیم! اصلاً خوک نداریم که شکار بکنیم!

رئیس منطقه یک مرتبه ناراحت شد و در حالیکه از صندلیش بلند شده بود، خطاب به من گفت:

-باید این را بدانید که وزیر کشاورزی این را نمی‌داند که روستای شما فاقد خوک است. باید هر چه سریعتر اقدام کنید.

-قریان عرض کردم که این منطقه اصلاً تاکنون روی خوک را به خود ندیده است. همچنانکه قبل‌به عرض رساندم ما فقط در محاورات خودمان و آن‌هم وقتی عصبانی می‌شویم نام خوک را به زبان می‌آوریم. مثلاً گفتم که اینجا خوک نیست «خوکزاده خوک»!

البته جسارت نشود، حرف و کلامم با شما نبود... ای نادان، خرفت. وزیر نمی‌داند، کارشناسانی که سالها

در اروپا تحریصیل کرده‌اند، نمی‌دانند، معاون وزیر،
مستشار، استاندار و مدیر کل کشاورزی استان نمی‌دانند
که در روستای شما خوک است و تنها شما می‌دانید، هان؟
حالا خواهید دید که اینقدر سماجت و جهالت به چه بھایی
برایتان تمام خواهد شد... می‌دانی نتیجه این رفتار شما چه
خواهد شد؟ حالا که شما به من توهین کردید و در قبال
دستورم سریچی کردید، معنایش این است که به مدیر کل
کشاورزی استان توهین کرد و بعد از آن به استاندار،
کارشناسان، وزیر و سرانجام به رئیس جمهور کشور اهانت
کردید... حالا می‌بینید که این اهانت تا به کجا کشیده
می‌شد؟

- خدا نکند قربان، ما کی توهین کردیم. اصلاً ما سگ که
باشیم که توهین بکنیم.

- خدا نکند چه بکند شما اهانت خود را کردید و دیگر
نمی‌دانم چه باید بکنم...

سپس رئیس منطقه از روی میز بلند شد و بر روی
صندلیش نشست و ادامه داد که:

- دولت خوکه‌ارا از شما مجانی که نمی‌خواهد. شما باید هر خوکی را که کشتید داشتن را به پیش من بیاورد. من نیز به شما برگه‌ای خواهم داد و شما آنها را به اداره کل کشاورزی خواهید برد و آنها نیز بعد از بررسی به شما برگه‌ای دیگر خواهند داد که به بانک مراجعه کنید و برای هر خوک و دم آن دوازده و نیم قوروش مزد خواهید گرفت! می‌فهمید که چه می‌گوییم، دولت تصمیم گرفته در تمام کشور با خوکها مجادله کند. بگو بیشم گندم کیلویی چند است؟

- بانک کشاورزی هر کیلو را به هشت قوروش می‌خرد.

- حالا دیدید؟... دم یک خوک بسیار گرانتر از یک کیلو گندم است. یعنی ارزش یک خوک برابر با یک کیلو و نیم گندم است. اگر من جای شما بودم از همین حالات تمام سوراخ، سمههای مزارع را می‌گشتم تا خوکها را شکار کنم و این مقدار جایزه بگیرم. زود باشید به دولت دم خوک بفروشید.

خیلی خوب حلا برو و به دوستانت هم این را بگوو

دیگر نمی خواهم هیچ بهانه‌ای بشنوم. دستور دستور است.
اگر شما نکنید مجبور هستم از نیروهای ژاندارمری استفاده
کنم و آن وقت به شما یاد می دهنده که چگونه خوک را
شکار می نمایند!...

- خدا عمر تان بدهد قربان.

سپس از دفتر رئیس منطقه خارج شدم و به روستا
برگشتم. تمام آنچه که از زیان وی شنیده بودم به یکایک
افراد هم روستائیم بیان کردم. یکی از روستائیان گفت:
- بهتر است خوک پرورش بدهیم و بعد بکشیم. سپس
دمشان را می بریم و به رئیس منطقه می دهیم!
تمام روستائیان گفتهند:

- نه خیر امکان ندارد. خوک حیوان مرداری است و ما اجازه
نمی دهیم که کسی در روستا خوک نگهداری کند!
یکی از عقلای روستا گفت:

- آقا سر جوخه من تا آنجا که شنیده ام تو در زمان خدمت
نظام در جایی بودی که خوک فراوان بود. اگر زحمتی
نباشد به آنجا برو و سی خوک بردار و بیا آور!

گفتنش بسیار آسان است. اگر من می خواستم به آن محل بروم بایستی با قطار دور روز در راه می بودم. رو به دوستان کرد و گفت:

- حق با شماست. ولی حالا که مقصد دارید مرا به آنجا بفرستید، بگذارید مقدار زیادی خوک بخرم تا با فروختن داشان خرج سفر تأمین شود.

تصمیم گرفته شد و ما از بانک وام گرفتیم تا خوک خریداری کنیم. خورجین هایم را بسته و راهی سفر شدم... زیاد سرتان را به درد نیاوردم. سرانجام به مقصد رسیدم. آنجا خوک زیاد بود... اما چشمتان روز بد نبیند، مگر غیر از من و دوستانم کسی به این فکر نیفتاده بود؟! همه افراد از اقصی نقاط کشور برای خرید خوک به آنجا آمده بودند. همه جا پر از خوک و دم خوک بود! فروشنده گان فریاد می زدند:

- دم خوک دانهای بیست و پنج قوروش!

من به یکی از آنها با ناراحتی نظر زدم که:

- مرد حسابی تازه ما می خواستیم این دمها را برای دولت به

قیمت دوازده و نیم قوروش بفروشیم، پس با این حساب
شما به دو برابر قیمت خرید دولت می فروشید! پس خرج
راه ما چه می شود؟...

سرانجام با چانم زدنها فراوان، دو قوروش بالا و پنج
قوروش پایین معامله به هم جوش خورد و من دمهارا
خریدم... همان شب دمهارا در کاروانسرا به یکی از
مسافران نشان دادم و گفتم:

- اینها را باور نمی کنید که با چه درد و رنجی خریدم. برای
این دمهای نجس این همه راه آمدم و تمام مبالغ وام را به ازای
اینها پرداختم.

یکی از مسافران خندید و گفت:

- آدم حسابی مگر تا حالا دم خوک ندیده ای؟
- چطور مگر؟

- اینها که دم خوک نیستند، اینها دم سگ هستند...
آن حقه باز دم سگها را برباریده و در روغن زیتون آغشته و
به جای دم خوک به من قالب کرده بود!... با ناراحتی و
پائس پرسیدم:

- حالا چه باید بکنیم؟

- هیچ. حالا که خریدهای به خیر باشد. اینها را بردار و به روستایت ببر. ولی باید نصف این دمها را ببری و گزنه همه می فهمند که اینها دم سگ هستند. دم خوک کوتاهتر است. بعد از اینکه کوتاهشان کردی بار دیگر روغن بزن و به پیش رئیس منطقه و یا مدیر کل کشاورزی ببر. اصلاً متوجه نمی شود... هوا گرم و راه طولانی بود. هر لحظه که می گذشت گویی جان از بدنم خارج می شد. بوی ناپسند دمها نه تنها من، بلکه مسافران قطار را می آزرد... یکی از مسافران با ناراحتی به رویم فریاد کشید که:

- اینها چیستند؟

من با سرافکند گی و شرمساری گفتم که:

- دم خوک هستند و می خواهم آنها را بفروشم.

همه مرا به باد مسخره گرفتند. با هر جان کندنی بود، خودم را به روستایمان رساندم. اهالی با دیدن من اطرافم جمع شده و گفتند:

- آقا سرجونخه، چشمت روز بد نبیند، بعد از رفتن تو دستور

تازه‌ای رسید که این بار دولت تصمیم گرفته با کلاغها
ستبز کند. رئیس منطقه این بار دویست کلاغ از ما
می‌خواهد، حالا چه کنیم؟

- این که مشکلی نیست. این روستا بیش از هر چیز کلاغ
دارد. دویست تا سهل است چهارصد تا بزنید و ببرید.
نگران نباشید، اینطور که دولت شروع کرده، بعد از پانزده
روز هوس شکار ملغ به سرش خواهد زد. دعا کنید که از
شما سر ملغ نخواسته باشند!...

سایر روستاهای مجاور شنیده بودند که ما دم خوک
یافته‌ایم. بر همین اساس روستای ما محل زیارت آنها شد...
هر دم را به اندازه نیم لیره فروختیم. و حدود سی دم نیز به
پیش رئیس منطقه بردم. او با دیدن دمها گفت:

- ببینید چه دمها بزرگی هستند. خدا می‌داند
خوکها یشان تا چه اندازه بزرگ بوده‌اند...

از آن روز به بعد بدختانه کسی پایش را به خانه‌ما
نگذاشت. به خاطر این‌که خانه‌امان آلوده است و دم خوک
در آن مانده و ورود به خانه معصیت دارد. حتی کسی با من

دست هم نمی داد که حالم را بپرسد. اعتقاد داشتند چون
دستم به دم خوک برخورده، پس دستم نیز کثیف و نجس
است. سرانجام طاقتمن طاق شد و عده‌ای از اهالی را به
گوشه‌ای کشانده و گفت:

- می خواهم چیزی به شما بگویم اما، گناه من نیست. مرا
گول زدند و من نیز رئیس منطقه را فریب دادم!... آنچه که
با خود آورده بودم دم خوک نبودند، بلکه دم سگهایی
بودند که با روغن آغشته شده بودند!...

بعد از آن بود که حرفم تاثیر عجیبی بر شرایط روستا
نهاد. یکی از اهالی حریص و طماع کارش را شروع کرد و
از همان روز تمام سگهای روستای ما بی دم هستند. و آن
شخص اکنون تاجر دم این روستا شده است.

در این اواخر به قصبه نزدیک رفتم و آن شخص را دیدم.
خدامی داند چه جاه و حشتمنی را برای خودش درست کرده
بود. با دیدنش پرسیدم:

- حالت چطور است؟

- خدارا شکر. در سایه سگها خوب هستیم!...

خدا روز بد به شما ندهد!...

نژدیکی‌های غروب به یک روستای دیگری رسیدیم.
در میدان بزرگ روستا در شکه‌های میان را متوقف ساختیم.
میدان روستا با ازدحام و رفت و آمد و تحرک خاص
روستائیان همراه بود. حدود بیست یا سی نفر بیل و کلنگ
به دست در وسط میدان خاکها را به روی هم می‌انباشند. از
قیافه‌هایشان معلوم بود از کاری که انجام می‌دهند چندان
رضایت خاطر ندارند. در اطراف میدان روستا مغازه‌ای
بقالی، در کنارش قهوه‌خانه‌ای و اتاق «هیئت امناء» قرار
داشت. در حالیکه به سوی قهوه‌خانه روان بودیم. ابتدا
کدخدای روستا از ما استقبال کرد. او با دیدن ما که از
وضعمان می‌فهمید تازه ولاد هستیم، با چرب زبانی گفت:
- بر ما خرد نگیرید، ما را ببخشید آقایان. ما خیلی دیر

خبر آمدن شمارا دریافت کردیم... و گرنه این اندازه قصور و حماقت به خرج نمی دادیم. کد خدا چنان دستپاچه دستانش را به هم می مالید که آدمی دلش برای خود باختنگی او می سوخت... ما اصلاً نمی دانستیم که منظور کد خدا چیست. او مدام حرّافی می کرد و ادامه می داد که:

- همین که مطلع شدیم شما خواهید آمد به بلندترین نقطه روستا فردی را فرستادم که از دور دست آمدن تان را نظاره گر باشد. تصمیم داشتم اطراف مجسمه را به خوبی تمیز کنم ولی تازه کار را شروع کرده بودیم که تشریف آوردید.

روستائیان در همان حال هنوز تفاله و زیاله ها و خاکهای تل انبار شده در اطراف مجسمه رهبر کشور را تمیز می کردند و با بیل به طرفی می انداختند. جانی که آنها بیل می زدند و تا سوراخ پیدا شده و از دو سوراخ دو تا سر بیرون زده بود. اینها در حقیقت هر یکی سر یک مجسمه بودند. با تعجب به مجسمه ها و افرادی که مشغول تمیز کردن آنها بودند، کردم و از کد خدا جویا شدم که:

- مگر چه خبر شده است آقای کدخداد؟

- والله جناب، ما دیرتر خبردار شدیم والا مگر ممکن بود
کار نظافت تا به حالا طول بکشد؟

وارد قهوه خانه شده و چایی هایمان را صرف کردیم.
سپس با راهنمایی کدخداد روانه خانه اش شدیم، کدخداد باز
ادامه داد:

- واقعاً شما هیچ شباهتی به مأموران سابق ندارید.

هنوز از حرفهای کدخداد چیزی حالیمان نشده است. با
او از هر دری صحبت می کنیم. سپس او ماجرای مجسمه را
بیان کرد. گویا فردی مشخص قرار بود، که به شرق سفر
کند. در این سفر دیدار از روستاهای نیز از تصمیمات وی
محسوب می گردید. تصمیمات و سفرهای وی از جانب
مسئولین کشوری و لشکری از قبل مورد ارزیابی قرار
گرفته و برای اینکه شهرها و قصبات و روستاهای محل
گذر آن فرد آمادگی کامل برای استقبال داشته باشند از
قبل خبر داده شده بود و در حقیقت برنامه های ایشان از
سابق ثبیت شده بودند. تنها راهی که ایشان می توانستند از

آن بگذرند راه خاکی گذر از قصبه ما بود. از طرفی روستایی که ما در آن قدم گذاشتیم نسبت به سایر روستاهای و قصبات بزرگتر بود و به همین خاطر قرار برابر این شده بود که ابتدای سفر و دیدار از قصبه‌ای باشد که ما در حال حاضر آنجا حضور داشتیم. از قبل مسئولین و مأمورین دولتی برای نظارت امور آمده بودند. روزانه چندین بار مأمور پست رفت و آمد می‌داشته است. خانه وسط میدان روستارا به خاطر اینکه سه معبر بود ویران ساخته بودند. به روستائیان دستور صادر شده بود که مجسمه رهبر بزرگ کشور را در میدان شهر برپا سازند. اتفاقاً روستائیان آن زمان معنای مجسمه را نمی‌دانستند و به همین خاطر پیرمردانی که شهرها دیده بودند و یا مردانی که دوره خدمت سربازی به پایان رسانده بودند از نزدیک مجسمه را دیده و برای بقیه که اطلاعاتی در این زمینه نداشتند تعریف کرده و مجسمه را توصیف و توجیه نموده بودند. ولی متأسفانه باز عده‌ای منظور از مجسمه را در ک نکرده و نمی‌دانستند که مجسمه از چه ماده‌ای و به چه نوعی ساخته

می شود. البته آنها بی که از مجسمه آشنا بی داشتند لاقل در این زمینه آنها نیز هیچ اطلاعاتی نداشتند.

به همین خاطر هر کسی که گذرش به آن روستا افتاده بود به هر کسی که برخورد کرده بودند، تنها کلامشان این بوده که: «زود باشید، پول جمع کنید که برایتان مجسمه ای خواهیم خرید!» اهالی بد بخت روستا نیز از پیر و جوان و کودک گرفته تازن و مرد همگی هر چه نقدینگی داشته اند به آنها داده و پیرزنان سکه های تزئینی اطراف چهارقدشان را نیز کنده و برای بنای مجسمه پرداخته بودند. اما این مقدار نیز کفايت نکرده بود. سرانجام یکی از ثروتمندان روستا گفته بود که: «دیگر بس کنید، بقیه اش را من می پردازم و حکومت از شما نمی خواهد که بیش از این زجر بکشید!» مردم رانجات داده بود.

بعد از آن مرد ثروتمند، یکی دیگر آمده و گفته بود: «باید برای بنا کردن مجسمه در روستایتان تقاضانامه ای بنویسید.» روستائیان بد بخت نیز هر آنچه که سفارش

می‌شده، انجام می‌دادند. مجسمه و بنای آن چون دردی بی‌درمان آنها را از پای درآورده و مردم برای احداث آن به هر دری کوییده بودند.

باز از شهر افرادی آمده و برای روستائیان راه چاره‌ای نشان داده بودند. در وسط میدان محلی برجسته و مرتفع را درست کرده و بر روی آن تخم چین پاشیده بودند تا سبز شوند و اطرافش را نیز گلکاری نموده بودند. در اطراف این باغچه گرد و مدور ستونهایی نصب کرده و آنها را با زنجیر به هم متصل ساخته بودند. سپس محل بنای مجسمه را با سنگ احداث نموده و سرانجام با پایان یافتن قسمت تحتانی مجسمه دو تا سر آورده بودند. سپس به اهالی روستا سفارش نموده بودند که وقتی آن شخص مشخص وارد روستا شد چگونه از وی استقبال کرده و بچه‌های مدرسه را در محل گذر ایشان به ردیف نگهدارند.

سؤالاتی که احتمال می‌رفت آن شخص از اهالی یا بچه‌ها بپرسد به افراد ابلاغ شده و پاسخهایشان نیز دیکته شده بود. نهایت اینکه روستائیان چون اسباب بازی کوکی

به درستی کوک شده و برای آمدن آن شخص آماده بودند. معلم روستا نیز یک هفته تمام در حفظ کردن سوالات و پرسشها و پاسخها تلاش کرده بود. اما از روی شانس بد اهالی نه تنها آنها را یاد نگرفته، بلکه تمام حرفها را درهم و برهم کرده و جوابهای غیر منطقی می دادند. از بس بیچاره‌ها در خانه، مزرعه، حتی در... آن سوالات و پاسخها را تکرار کرده بودند که حرفهای خودشان نیز از یادشان رفته بود و روزی معلم با حالت عصبانی فریاد زده بود:

- شما چه انسانهای کودنی هستید. یک هفته است برایتان

زحمت می کشم ولی این هم نتیجه زحمات من!
حتی رئیس پاسگاه ژاندارمری نیز بی اعتمنا نشده و چندین مرتبه اهالی روستا را به حرفهای آموخته شده تاکید نموده و ادامه داده بود:

- به غیر از آنچه که برایتان یاد داده اند حرف زیادی نزنید.
ما هرچه به شما آموختیم. فقط آن را بروزیان بیا ورید. هر کسی بیش از آنچه که انتظار مان است حرفی بزند، چشمانش را از حد قهقهه بیرون خواهم کشید.

لا برای اینکه اتومبیل آن شخص بدون احساس دست انداز به راحتی به پیش برود، تمامی اهالی روستا را برای هموار کردن راه موظف کرده بودند. تمام گودیها پر شده و برآمدگی‌ها هموار شده بودند. کار به اینجا ختم نشده بود. هر روز اتومبیل‌های متعددی به روستا می‌آمده و کودکان روستا که تا آن زمان ماشین ندیده بودند، از تعجب به اطرافش جمع می‌شدند. روزی که قرار بود که شخص مورد نظر وارد روستا شود یک روز قبل از آن به اهالی خبر داده بودند.

- فردا هیچکس به سر کارش نرود. باید برای آمادگی کارهایی که لازم است یکبار امتحانی بکنیم.

فردای آن روز طبق دستور هیچکس به مزرعه و محل کارش نرفت و آماده شد که دستورات و کارهای سفارش شده را برای امتحان و تمرین انجام دهد. بچه‌های مدرسه در یک طرف صف کشیده و در طرف دیگر نیز جوانان ردیف ایستاده بودند و افراد بد ظاهر که لباس درست و حسابی نداشتند در ردیفهای بعدی ایستاده بودند و وسط

دو ردیف برای عبور اتومبیل باز گذاشته شده بود. میزی که از مدرسه روستا آورده بودند در برابر مجسمه گذاشته شده و فردی به روی آن رفته و فریاد زنان گفته بود:

- چشمانتان را باز کنید! اکنون اتومبیلی از رویرو خواهد آمد. همین که ایستاد، همانطور که یادتان داده ایم باید کف بزنید. یادتان نرود که کف زدنها یتان از روی میل و رغبت خواهد بود. بعد از آن فردی که از اتومبیل پیاده شد از شما حالتان را پرسیده و سلام خواهد کرد. شما نیز یکصدا فریاد خواهید زد که: «متشرکریم، زنده باشید.»

بعد از آن وقتی به کنار تان رسید، چنان شادمان خواهید شد که حتی چشمانتان نیز بخندد. شما با مهریانی به درون چشمان آن شخص خواهید نگریست و با چشمانتان او و قدمهایشان را تعقیب خواهید کرد. خوب آنچه را که گفتم، درک کردید یا نه؟

اهالی روستا یکصدا فریاد زده بودند که «آری، فهمیدیم.» و بعد از آن تمرین مراسم شروع شده بود. از رویرو اتومبیل آمده و در برابر روستائیان ایستاده بود. با

توقف اتومبیل کف زدنها و تشویق‌ها شروع شده و آن مرد راهنمای فریاد زده بود که:

- نشد، نشد. محکم‌تر کف بزنید!

اتومبیل عقب رفت و دوباره آمده بود و باز تشویق و کف زدنها ادامه یافته و فردی که مراسم را رهبری می‌کرد با عصبانیت فریاد زده بود که:

- «اگر اینگونه عمل کنید، پاک آبرویمان را خواهید برد. نشد، دوباره تکرار کنید.»

سرانجام ده بار این کار صورت گرفته و نتیجه مثبت شده بود. سپس نویت به «(زنده باشید)» رسیده بود. تمام اهالی برای «(زنده باد)» گفتن آماده شده بودند و فردی که از اتومبیل پیاده شده بود، ابتدا اظهار داشته بود که:

- میدان خیلی تنگ‌تر است، روستائیان را کمی کنار بکشید!

که روستائیان بدون اینکه بدانند او چه می‌گوید یکصدا فریاد زده بودند که:

ز... نده... با... شید!...

مردی که هدایت کننده تمرین بود با عصبانیت چون شیری غرّنده به سویشان هجوم آورده، که:

- احمقها مگر او حالتان را پرسید که «زنده باشید» گفتید.
در این میان فرمانده ژاندارمری نیز در عصبانیت دست کمی از او نداشت. روستائیان که هنوز علت عصبانیت او را نمی‌دانستند و فکر می‌کردند مثل دفعه قبل شاید کم احساس گفته‌اند، این بار با صدای بسی بلندتر «زنده باشید!» را فریاد زده بودند. این بار هدایت کننده مراسم به پیش روستائیان آمده و فرد جلوه‌دار را گرفته و گفته بود:

- عین لباسهایتان بو گند هستید. این چه لباسی است؟ مثل یک لاشه بوی گند می‌دهی!

سپس یقه پیراهنش را کنده و در حالیکه یقه را سریعتر به زمین انداخته بود، فریاد زده بود که:

- این دیگر چیست، خدایا نگاه کن تمام بدنش را ساس گرفته است. این یک ساس است!

سپس به درون چشمان معلم روستا نگریسته و معلم هم که به تصور اینکه حتماً این هم سئوالی است که شاید مرد

متشخص خواهد کرد، دست پاچه شده و به مرد هدایت کننده مراسم بدون جواب نگاه کرده بود. آخر معلم این سوال و جواب را به روستایان نیآموخته بود.

مرد رهبری کننده مراسم باز از مرد روستایی پرسیده بود که:

- گفتم این چیست که در یقهات است؟

- در سایه شما قربان، خدا سایه اتان را از سر ما کم نکند.
از بزرگواری شماست. خدا به شما روز بد ندهد!

در همان لحظه ژاندارم یقه روستایی را گرفته و او را به پاسگاه برده بود. سپس بر روی میز سخنرانی کرده بودند و بچه های مدرسه سرود خوانده و بدان ترتیب مراسم تمرین آن روز به پایان رسیده بود. سپس برای آمدن و حضور «مرد متشخص» منتظر شده و بدین ترتیب سالها گذشته بود و هنوز انتظار ادامه داشت.

چه بگویم که ناگفتنم بهتر است. مجسمه ها هم در آن شرایط مانده و پرنده گان سر و رویش را با کثافات تزئین کرده بودند. اگر بر رویش نشسته و آلوده اش می کردند

باز بهتر بود، بلکه به قدری بر روی آن آشغال و تفاله ریخته بودند که اصلاً مجسمه بودنشان معلوم نبود. باز از شهر مأمورانی به روستا سر می‌زده است و بارها کدخدا به خاطر اینکه مجسمه‌ها را تمیزتر نگه نداشته بود از جانب دولت جریمه و بازخواست شده بود. بنابراین کدخدا همیشه در فصل تابستان بچه‌ای را در کنار مجسمه مأمور کرده و کودک هر پرنده‌ای که بر روی مجسمه می‌نشست، فراری می‌داده است. زمستانها مجسمه‌ها در زیر برفها باقی مانده و این بار رئیس ژاندارمری دستور داده بود که:

- اگر مأموری به روستا بیاید باید مجسمه را تمیز کنید.
باید به قدری پاک و صیقلی باشد که از دور دست معلوم شود. اگر برف و یخ هم بر رویش باشد باز تمیزش کنید.
آنها نیز به همین خاطر از روی عادت بر حسب آنکه ما نیز مأمور دولت هستیم از ترس مضطربانه مجسمه را تمیز می‌کردند ولی باز به خاطر اینکه دیرتر خبر ورود ما به گوششان رسیده بود، با چاپلوسی ما را قانع می‌کردند.
حال آنکه ما رهگذر بودیم، نه مأمور.

«آمپول زن»

ارکان حرب چارقپوش در قهوه خانه نشسته و با صدای بلندی گفت:

- لعن! سال گذشته زمستان خیلی طولانی شد و گوسفندان زیادی سقط شدند... باغات نیز از بارش تگرگ بی محصول شدند! رودخانه‌ها طغیان کردند و مزارع زیر سیل باقی ماندند! چه کار می‌شود کرد؟... اینطوری دستم را بر روی ریشم کشیدم و به فکر فرو رفتم و پیش خود گفتم. اینقدر نازک دل نباش «کل آقا»... همه‌امان در تابستان از گرما می‌میریم. همچنانکه مثلی است اریاب به شیرش آب قاطی می‌کرد، ما نیز نمی‌دانیم چه بکنیم. تابستان که می‌آید سراغ سرما و خنکی را می‌گیریم و زمستان که فرامی‌رسد دنبال گرما و حرارت هستیم. اما هر

کاری دلیلی دارد. در اینجا باید کاری کرد و من هر قدر فکر کردم چاره‌ای جز آمپول زنی نیافتم. در روستای خودمان من آمپول زن شدم. اگر بگویم که چقدر ماهر هستم باور نمی‌کنید!...

برای اینکه خودم را در کارم شاخص کنم به قصبه رفتم و کراواتی خریدم... به دفتر مرکز بهداشت رفته و تقاضا کردم که:

- قریان، به من آمپول زدن را یاد بدهید...

او مرا مسخره کرد و سیلی محکمی در گوشش نواختم و او به ناچار آمپول زدن را آموخت. آمپول را درون کیفی نهادم. کراواتم را محکم کرده و راه افتادم. عازم روستاها شدم. به هر روستایی رسیدم ندا در دادم که:

- هر که از تب می‌سوزد چاره‌اش دست من است... ای کسانی که می‌لرزید در مان شما نیز دست من است! ای آنهایی که از روماتیسم ناله می‌کنید... ای افرادی که بدن تان و گرد تان درد می‌کند باز شما هم به پیش من بیایید!... زنان نازا، زمانی که بچه‌هایتان را سقط می‌کنید شما نیز به پیش

من بیائید!... ای کسانی که در دستان بی درمان شده، شما هم به پیش من بیائید... آنها نیکه صدایم را شنیدند به گوش افرادی که خبردار نشده‌اند برسانند... به روستایتان آمپول زن آمده است!...

خدا باور تان سازد. هجوم انسانها چنان مرا به وحشت اند اخوت که باور نمی‌کنید، به قدری مردم اطرافم جمع شدند که نتوانستم خودم را کنترل کنم.
به ناچار گفتم:

- صبر کنید آقایان، لااقل نوبت بگیرید تا من بدانم چه کاری می‌کنم.

ابتدا ارباب روستا آمد و مرا به خانه‌اش برد. ارباب شصت ساله که زنی بیست و چهار ساله داشت نازا بود و از درد شکم می‌نالید. روبه او کرده و گفتم:

- کجا یت درد می‌کند خواهر جان؟

زن بیچاره پیش شوهرش نمی‌توانست حرفی بزند...
ارباب عصبانی شد و به من گفت:

- مگر دکتر نیستی؟... پس چرا می‌پرسی؟ دکتر که همه

چیز می داند!... نکند می خواهی خانم را معاینه کنی؟

من دست پاچه جواب دادم:

- صبر کن ارباب. حالا کمی آب خنک به من بدهید،
ثواب دارد!

ارباب که برای آوردن آب به بیرون رفته بود، فوری از
فرصت استفاده کرده و از زنش پرسیدم:

- خواهر کجایت درد می کند؟

- امان دکتر، اینجا یم، آنجایم و همه جایم درد می کند.
نگو، نگو که از درد می میرم...

جاهایی که زن می گفت درد می کند نگاهی کرده و
گفت:

- دردهایت چه زمانی می گیرد خواهر جان؟

- شبها، شبها بسیار درد می کند... همینکه می خواهم چشم
بر هم بگذارم تا استراحت بکنم، درد شروع می شود و تب تا
صبحگاه مرا می سوزاند... در این هنگام ارباب با گیلاسی
پر از آب وارد شد و گفت:

- قریان، اینجا و آنجایی بدن خواهر درد می کند، اینطور

نیست؟

- عجب آقای دکتر! شما از کجا فهمیدید؟
- خوب پس بیهوده که دکتر نیستم. حتی این جا و این جایش نیز درد می‌کند، اینطور نیست؟
- قربانت بگردم دکتر جان، تو عجب حاذق هستی. از کجا می‌دانی؟
- گفتم که تخصص دارم. بیچاره حتماً از شب تا صبح درد می‌کشد و از تب می‌سوزد، اینطور نیست؟
ارباب با حیرت نگاهی به من انداخت و گفت:
- آف... ف... ف... رین دکتر آمپول زن! تو فهمیدی!
- بله که می‌فهمم. بیخودی که دکتر نشده‌ام.
- پس لطفاً یک آمپول بزن تا خوب بشود.
- سرنگی پر از آب چشم را که آماده کرده بودم از کیفم در آورده و جاهائیکه زن ارباب ادعا می‌کرد درد دارد، فرو برد و تزریق نمودم. در ازای این معاینه و درمان دو و نیم لیره گرفتم.
- در این هنگام ارکان حرب چارقپوش بادی به غبیب

انداخت و گفت:

- خوب ما اجازه نمی دهیم که شهری ها ما را سر کیسه
کنند... خودمان از بهر هر کار برابر می آئیم...

سپس ادامه داد:

- اما متاسفانه آمپول های من حتی برای دندان پوسیده نیز
مفید واقع نشد. سرانجام به یک روستای دیگری رسیدم. با
صدای بلند فریاد زدم که «آنانی که دندان پوسیده دارید،
افرادی که از درد دندان می نالید! به روستایتان آمپول زن
آمده، بیائید که درمان شما دست اوست! دندان را مجانی
می کشم... غفلت نکنید... و در این هنگام عده‌های دورم را
گرفتند. همه که از دندان کشیدن رایگان مطلع شده بودند،
دیگر آنانی که دندانشان سالم هم بود برای کشیدن دندان
حاضر و آماده بودند. خلاصه سرتان را به درد نیاورم. چند
تا دندان سالم و غیر سالم را مدام کشیدم... بعد از آن مردی
به پیشام آمد و گفت:

- امان آقای آمپول زن، بیا این دندان من هم بکش.

- پدر جان اینکه سالم است...

- عیبی ندارد. روزی بالاخره خراب خواهد شد. پس چه بهتر که از همین حالا از دستش خلاص بشوم... آن زمان که دردم بگیرد تو را از کجا می توانم پیدا کنم...
 بالاخره کار دندان کشی برایمان ثمری نداشت و آن روز چندین دندان صاحب مرده را کشیدیم و چیزی در قبالش نگرفتیم. اما برایتان از دندان کشیدن بگویم. ابتدا مایع بیحس کننده را به اطراف دندان می مالیدم و سپس انبر دست را به دندان گرفته و پاهایم را محکم بر زمین فشار می دادم تا دندان را از لثه در بیا آورم. بعد از اینکه دندان را بیرون می آوردم، روستایی دندان پوسیده اش را می خواست و من چون هنوز نمی دانستم به درستی همان دندان را کشیده ام یا نه از ترس می گفتم که نه خیر لازمش دارم و باید به آنکارا به وزارت بهداشت بفرستم، اصلًا هیچ دندانی را نمی دادم. چون می ترسیدم روزی فردی آنها را آگاه کند و روستاییان با دندان کشیده بر علیه من شکایت کنند و من به علت نداشتن گواهینامه مجازات بشوم.

روزی دندان رایگان در روستایی می کشیدم که

انبردست را به جای دندان به لثه اش گرفتم و آن مرد بیچاره
ناله کنان به اطراف اینش نعره زد که:
- بروید کفنم را آماده کنید!...

بعد از آن دیگر پا به آن روستا نگذاشت. از قضا روزی
به روستای دیگری رفت و باز در آنجا به دندان کشیدن ادامه
دادم. چنان فک بیچاره را از جایش درآوردم که او گفت:
- اصلاً چنان دندان را می کشید که آدمی احساس
نمی کند د کتر آمپول زن!...

★

آری ار کان حرب چارقپوش بدین ترتیب روستاهرا
زیر پایش نهاده و مشهور شده بود. اتفاقاً روزی او را به
روستایی فرامی خوانند و او را به خانه ژروتمندترین فرد آن
روستا می برند. آن مرد بیچاره به مرضی ناعلاجی مبتلا
شده بود. از دو سال پیش مدام گردنیش زمخت تر می شد. به
قدرتی گردن کلفت شده بود که دیگر هیچ لباسی به تنش
نمی آمد. اکنون درد ورم به پاها یش نیز نفوذ کرده و
کفشه که روز جمعه برایش تهیه می کردند دیگر روز شنبه

به پایش نمی آمد. به قدری چاق و ورم کرده بود که از جایش نمی توانست بلند شود. چندین دکتر و طبیب گیاهی از او دیدن کرده بود ولی هیچکدامشان درمانش را نیافته بودند. به بیمارستانی برده و بستریش کرده بودند، باز چاره‌ای نیافته و ثمری ندیده بودند. هر قدر دارو می خورد به آن اندازه ضریب و چاق‌تر می شد. نهایتاً چاره‌ای جز این ندانسته و سراغ ارکان حرب را گرفته بودند. او هم بعد از اینکه مرد ثروتمند را کاملاً معاينة کرد، گفت:

- آقای محترم، اگر ناراحت نشوید باید بگویم که بیش از پانزده روز زنده نخواهید ماند. عمرتان دیگر به سر رسیده است. بعد از پانزده روز روحتان را تسلیم خواهید کرد. بیهوده تلاش نکن و پولهايت را هدر نده. دکتر سهل است اگر وزیر بهداشت هم بیآید باز این بیماری شما راه درمان ندارد.

مرد چاق بیچاره به گریه و زلزه پرداخته بود. از ترس و غصه دیگر لقمه‌ای به دهان نمی گذاشت. روز پانزدهم در بستر مرگ دراز کشیده و بر بالین وی اطرافیان و آخوند

حاضر شده بود تا آیات خدرا را بخوانند. با افراد خانواده اش حلیت طلبیده و چشمانتش را بسته و انتظار مرگ را کشیده بود. اما عزرا نیل آن روز نیامده و حتی فردایش نیز لز مرگ خبری نشده بود. سه روز همینطوری گذشته و بالاخره آن مرد به خود گفته بود که:

- در هر حال شاید عزرا نیل سرش مشغول شده که سراغم را نگرفته است. بهتر است یک روز دیگر صبر کنم.
آن روز نیز خبری از مرگ نشده و مرد ثروتمند به کمک عصایش به سراغ آمپول زن رفته بود. ارکان حرب آمپول زن که آن مرد را دیده بود این بار او را بسیار متفاوتتر از قبل مشاهده کرده و چیزی جز پوست و استخوان در اندام او ندیده بود. به ناچار گفته بود:

- خوب حالا ببین که من چه دکتر حاذقی هستم، دو سال است دکترها و بیمارستانها برایت درمانی نمی یافتدند. من در مدت پانزده روز تو را بهبود بخشیدم. فقط دقّت داشته باش که بعد از این چاق نشوی.

جوانی از اهالی روستا که با تعجب به گفتگوهای ارکان

حرب و مرد ثروتمند گوش می داده، پرسیده بود که:
 - آقا، شما راه بهتری را پیش من گذاشت‌های. من نیز بعد از
 این مثل شما آمپولی به دست خواهم گرفت و به روستا
 خواهم رفت.

ارکان حرب جواب داده بود:

- اما پسرم خیلی دیر متوجه شده‌ای، اما من دیگر نمی‌توانم
 استاد تو باشم و آموخته‌هایم را به تو بدهم. من در اختیار
 حکومت هستم. از قدیم دکترها می‌آمدند برای تب و لرز و
 رماتیسم آسپرین می‌دادند. حالا همه آمپولی به دست گرفته
 و عازم روستاها شده‌اند. دولت حالا می‌بیند که آب چشمه
 بهتر از هر آمپولی است و سرنگهای پر شده از آب چشمه
 بهترین درمان دردهاست. تو دیر متوجه شده‌ای و دیگر
 آمپول زدن به این راحتی نیست. باید هر کاری را در وقت
 خودش انجام داد.



«پیراهن صورتی رنگ معلم»

جوانی روستایی روزنامه‌ای را در دستش گرفته و صفحه حوادث آن را می‌خواند و بعد از هر جمله‌ای آنچه را که به دستش می‌رسید به دیگران در درون قهوه‌خانه تعریف می‌کرد. به خاطر بارش شدید برف سه روز بود که هیچکس از روستائیان به بیرون از محل خود نرفته بودند و کارشان مدام نشستن در قهوه‌خانه و گپ زدن با هم ولایتی‌ها بود.

جوانی که روزنامه را برای روستائیان می‌خواند واقعاً جوان جلب توجه کننده‌ای بود. از پیرمردی که کنارم نشسته بود از هویت مرد جوان جویا شدم.
- به او «ولی بیدین» می‌گویند.

از زمانی که آن مرد جوان به خدمت سربازی رفت و

برگشته بود اهالی به او لقب «بی‌دین» نهاده بودند. پیر مرد افزود:

- از بچگی پسر بسیار خوبی بود. نمی‌دانم بعد‌ها چرا بی‌دین و لامذهب شد. به قدری سخنور و حرف‌اف است که انسان را با چند جمله به هر چیزی می‌باوراند...

من از روی کنجکاوی تصمیم گرفتم رابطه دوستی با «ولی بی‌دین» برقرار سازم.

- چرا تمام روزنامه را برای همگان می‌خوانی؟
پاسخ‌وی باعث تحریر من شد.

- دونوع روزنامه داریم. یکی روزنامه‌ای که شما آقایان کراوات به یقه آن را مطالعه می‌کنید و دیگری روزنامه‌ای که برای ما چارق‌پوشان نوشته می‌شود... اما چون همین روزنامه مختص چارق‌پوشان را افرادی مثل شما کراوات به یقه تحریر می‌نمایند گویی ما را به باد مسخره می‌گیرند...

- ولی بی‌دین چیزی از حرفهایتان نفهمیدم.
او فردی بود که به لقبش عادت کرده و از شنیدن لقب «بی‌دین» ناراحت و عصبانی نمی‌شد. با طمائینه و

خونسردی جواب داد:

- یعنی اینکه چطور یک ثروتمند برای تظاهر به مساعدت مستمندان به محله فقرا و گدايان می رود و در طول عمرش نهايتأً دو بار اينكار را می کند... اكنون روزنامه نگاران نيز همانند آنها هستند... حقiqت اينکه ما باید ساير روزنامه ها را بخوانيم... ولی از آنها نيز چيزی سرمان نمی شود. گوئی به زبان ديگري نوشته اند...

جائی که در روزنامه نشانم داد، مطالعه کردم،

- ۳۱ (آ.آ)... یعنی چه؟ ۳۰ (آ.ش)... اين هم یعنی چه؟ به اين جمله نگاه کن: عطف به مقاله اي که در روزنامه نيوپورک هر الدنريون چاپ نيوپورک متشر گردیده... ما که از اين حرفها چيزی سرمان نمی شود.

پير مردي که حرفه اي ما دو تارا می شنيد، گفت:

- حتی نويسند گان آن روزنامه ها هم خودشان نمی دانند چگونه از روزنامه استفاده کنند. تو نگران نباش «ولی بی دین»...

«ولی بی دین» پاسخ داد:

- من روزنامه خواندن را در خدمت سربازی یاد گرفتم. زمانی که بچه بودم هنوز مدرسه‌ای در روستاییمان درست نشده بود. زمانی که از خدمت بازگشتم از مردم خواستم که مدرسه‌ای را احداث نمایند. با هزار زحمت و همکاری مردم مدرسه را برمی‌کردیم و به استاندار گفتیم که ما مدرسه را ساختیم شما نیز معلم آن را بفرستید. سه سال منتظر شدیم ولی از معلم خبری نشد... سرانجام ما خودمان با دستمزدی که جمع می‌کردیم معلمی پیدا کردیم و به روستا آوردیم و بچه‌ها را به مدرسه فرستادیم... کدخدا برای اینکار ناراحت شد. چونکه اعتقاد داشت این کارها در عهده وظایف اوست. زمانی که او متوجه شد کارهایش را من انجام داده‌ام از روی حسابات مرا به حکومت به عنوان خرابکار معرفی کرد! من فکر نمی‌کردم که کدخدا نیز به آن اندازه قدرت دارد. با جاسوسی وی ژاندارم‌ها را دستگیر کردند، مدرسه را بسته و شاگردان را متفرق ساختند. من، معلم و دو نفر از اهالی را به قصبه بردند. یک ماه حبس کشیدیم و بدون اینکه از ما بازجوئی کنند زندانی شدیم. در آن اثنا

تحقیقاتی در روستا انجام داده بودند و سرانجام ما را به بازجویی برداشتند!

- شما در درون دولت مرکزی، دولت تشکیل می‌دهید؟
هیچیک از دوستان منظور سوال بازپرس را نمی‌دانستند. من و معلم تا حدودی چیزی سرمان می‌شد. ما نیز با دست پاچگی جواب دادیم:
- ابدآ، ما سگ که باشیم که دولت تشکیل بدھیم جناب بازپرس!

- پس در آن صورت چگونه اتهامات را رد می‌کنید؟
سپس رویه یکی از دوستانش کرد و با گفتگویی آرام و زمزمه گونه به طرف دوستان ما برگشت و پرسید:

- بگو ببینم، گشودن و افتتاح مدرسه وظیفه کیست؟
دوست عامی ما که گویی در درون باتلاق گیر کرده باشد دست و پایی زده و بالاخره نتوانست جوابی بیابد.
سپس بازپرس از دوست دیگرمان پرسید:

- تو بگو... گشایش مدرسه بر عهده چه کسی است؟
دوست دیگرمان که دست کمی از دوست اولی نداشت

نیم نگاهی به من انداخت و سپس نگاهی گذرا به معلم کرده و سرش را پایین انداخت. گویی با نگاهها یش از ما طلب یاری می کرد... لحظه‌ای بعد یک مرتبه فریاد زد:

- وظیفه ملت است جناب بازپرس.

فکر می کرد که اکنون در برابر این پاسخ او را تشویق خواهند کرد. اما بازپرس که از عصبانیت لب و لوجه‌ها یش را گاز می گرفت، با خشم مجدد آپرسید:

- گفتی وظیفه کیست؟

- ملت...

- تو بگو... وظیفه کیست؟

- وظیفه روستایی است قریان...

- گفتم بگو وظیفه کیست؟

- وظیفه اهالی است...

در برابر عصبانیت بازپرس دوست عامی و هم ولایتی ما خودش را گم کرده و هر چه به زیانش می آمد بیان کرد. وظیفه گشا یش مدرسه را بر عهده اهالی روستاییان، ملت و سایرین نهاد و وقتی باز هم عصبانیت بازپرس را مشاهده

کرد از روی ناچاری گفت:

- اصلاً وظيفة هیچ کس نیست...

- چه گفتی؟ وظيفه هیچکس نیست؟

- بلی قریان... اگر وظيفه فردی یا افرادی می بود حتماً تا
حالا در روستای ما مدرسه درست کرده بودند. روستا
سالیان سال است که درست شده ولی تا این زمان خبر از
مدرسه نبود!...

- مثل اينکه خيلي زياده حرف می زنی؟

سپس بازپرس رویه من کرد و پرسید:

- تو بگو سر کرده قوم اغتشاش! وظيفه کیست که مدرسه
بسازد؟

راستش را بخواهید من خودم هم شگفتزده شده بودم!
اما از قیافه برافروخته و عصبانی بازپرس معلوم بود که هر
چه باشد وظيفه ما که نیست. به ناچار پاسخ دادم:

- وظيفه ما نیست قریان!...

- حتماً که اينطور است. اصلاً مدرسه درست کردن در شأن
ولياقت شماها نیست...

- جهالت کردیم قریان، ببخشید!

- درست کردن مدرسه وظیفه دولت و حکومت است.

ما فکر کردیم که می خواهد با این سخن چیزی از زیانمان بکشد و یک صدا گفتیم:

- ابدآ... ابدآ... خدانکند، این چه حرفی است قریان!

استغفرا... مگر ما مرده ایم که حکومت مدرسه بسازد؟

- پررویی اینها را باش! من می گویم وظیفه دولت است...

شما چه می گوئید احمقها؟

- قبول نداریم جناب بازپرس!

با این سخن ما را مجددآ به زندان انداختند. پعدها فهمیدیم که کار مدرسه سازی وظیفه دولت است و استخدام معلم و برنامه ریزی نیز از وظایف آنهاست و به غیر از دولت هر کسی بخواهد مدرسه ای بسازد و یا مدر کی دال بر صحبت و سقم ادامه تحصیل صادر نماید کاری غیر قانونی کرده است!... بقیه را از زندان آزاد کردند و تنها تمام کاسه و کوزه ها سر من شکست. از آن به بعد عهد کردم که وارد هیچ کاری نشوم...

یک سال بعد مهندسینی وارد روستاییمان شدند. مدرسه را بازدید کرده و دستور دادند که آنجا ویران شود. اهالی پرسیدند که:

- چرا ویران می کنید؟

- مخربه است و امکان خطر دارد... هنگامی که بچه های تان درون اتاق هستند احتمال دارد سقفش ریزش بکند. این مدرسه را از روی نقشه نساخته اند...

دستور صادر شد و مدرسه ویران گردید... این بار تمام اهالی دشمن من شدند. کدخدانیز به هیجان آمد و سرم داد کشید که:

- مسبب تمام این کارها تو هستی!

چنان مردم تحت تحریکات کدخداء قرار گرفتند که کم مانده بود مرا زیر کتک بگیرند... شش ماه در روستا مخفی شدم. سپس به آرامی و با فروکش کردن خشم مردم به درون اجتماع روستاییمان وارد شدم. سه سال پیش دولت دستور العملی فرستاد که: «باید در روستاییان مدرسه بسازید!» آن سال بد بختانه خشکسالی پدید آمده بود و

هیچکس پول و سرمایه‌ای نداشت که بابت احداث مدرسه خرج کند. ما در جواب دستور دولت گفتیم که:

- در شهرها و قصبات مدارس توسط دولت احداث می‌شود،
- بنابراین مدرسه روستای مانیز باید توسط دولت احداث شود.

هر چه کردیم مسئولین آموزش و پرورش قبول نکردند و گفتند که:

- نمی‌شود، در شهر مدرسه سازی وظیفه دولت و در روستا بر عهده اهالی است. مملکت که بی قانون نیست!...
- گفتیم که:
- اگر اینطور است لااقل بودجه اش را به ما بدهید تا بسازیم!
- نمی‌توانیم!

فقط نقشه مدرسه را دادند. ما بر طبق آن نقشه مدرسه را برپا کردیم. سال بعد دختر خانمی هیجده ساله به عنوان معلم به مدرسه ما فرستادند. تا آن روز روستای ما چشم دیدن روی چنین زنی را ندیده بود!... چرا که زنان روستای ما همیشه شلوار به پایشان است و همه جایشان را می‌پوشند

در حالیکه خانم معلم ما تنها دامن خیلی مینی ژوب پوشیده و چند انگشت از زانوانش نیز بالاتر بود... همینکه خانم معلم از مدرسه بیرون می آمد جوانان گویی فرشته قیامت را دیده اند، چنان حیران و مبهوت نگاهش می کردند که آب از لب و لوجه اشان سرازیر می شد. همیشه جوانان آرزو می کردند که ایکاش باد می وزید و دامن خانم به اهتزاز در می آمد. اما آمدن آن خانم معلم خالی از لطف نبود. زمانی که ما خودمان مدرسه باز کرده بودیم نتوانسته بودیم شاگردانی را ثبت نام نماییم ولی ایشان با آن شکل و قیafe همه را برای ادامه تحصیل راغب گردانده بود. به قدری دانش آموز برای ثبت نام آمادگی خود را اعلام داشته بودند که مدرسه ظرفیت آن را نداشت. جوانان یازده، دوازده ساله که هنوز جای سبیلیشان تر نشده بود چنان با ذوق و شوق به مدرسه می رفتند که گویی اینان از ذات خود تحصیل کردن را به ارت برده اند. دیگر مزرعه و دامها برایشان مفهومی نداشت. اما جای تعجب اینکه عده‌ای سن خود را کم کردند و شناسنامه جدید گرفتند که برای تماشای خانم معلم

بتوانند در مدرسه ثبت نام نمایند. همه جوانان عاشق و شیدای خانم معلم جوان شده بودند، غافل از اینکه بیچاره خانم معلم از چیزی خبر نداشت!...

روزی جوانها نشسته و با هم گفتگو می کردند که یکی از آنها گفته بود:

- دیروز من پراهن زیرین خانم معلم را دیدم.

تمام جوانان که هر کدام به قدرت و شجاعت خودشان حافظ ناموس خانم معلم بودند او را زیر کنگ گرفته بودند که:

- خفه شو احمق، نادان. تو چطور به خودت حق می دهی پیش من به ناموس توهین کنی؟ چشم هر کسی را که بعد از این بگوید پراهن خانم را دیده ام در خواهم آورد.

آن دیگری علاوه نموده بود که:

- به خدا، به پیر، به پیغمبر من هم دیده ام، فقط این اندازه اش را که به رنگ صورتی بود دیده ام.

فرد دیگری افزوده بود:

- اووف... پس گفتی که تو حتی رنگ پراهنش را هم

دیده‌ای؟ نشان می‌دهم که صورتی نبود، قرمز و خونین بود
پسره احمق...»

خلاصه چشمان و دماغ و دهان آن جوان زیر مشت فرد
نخستین له و لورده شده بود.

جوان بعدی که آنها را از هم جدا کرده، پرسیده بود که:
- خوب، دیده که دیده! مگر چه شده است؟ خوب چگونه
شد که پراهنگ را دیدی؟

- اگر قول بدھید که به هیچکس نخواهید گفت، توضیح
می‌دهم. روزی که مدرسه تعطیل بود، خانم معلم لباسها یاش
را می‌شست... سپس لباسها یاش را در حیاط مدرسه بر روی
طناب آویخت تا خشک شوند. باد چنان پراهنگها یاش را
صف کرده بود که گویی خود خانم معلم در برابر بودند.
من آن زمان رنگ پراهنگ را دیدم.

- ای احمق، خرفت. بعد از این اگر کسی سخنی از پراهن
و ناموس خانم معلم بر زیان بیاورد زیانش را از حلقومش
بیرون خواهم کشید.

جوانی که ساکت نشسته بود با شنیدن این سخنان

خندیده و گفته بود که:

- اینکه موضوع حساسی نیست. من روزی که باد لباسها یش را بالا زده بود پاها یش را دیدم...

که با این سخن جوانی عاشق خانم معلم چاقویش را کشیده و او را زده بود. آری حالا آن جوان در زندان است و دادگاه حکم اعدام برایش صادر کرده است. حالا خدا می داند که وکیل چگونه از وی دفاع خواهد کرد.

من با ناباوری پرسیدم:

- خوب، خانم معلم چه شد؟

- چهار تا از دانش آموزان متعدد شدند و او را به کوه فراری دادند و بعد از آن خانم معلم طاقت ماندن در روستایمان را نیافت و از روستایمان فرار کرد و دیگر به پشت سر ش هم نگاه نکرد...

دیر وقت از قهوه خانه بیرون آمد. تا صبحگاه حرفهای «ولی بی دین» را پیش خودم تداعی کردم. حتی زمانی که خوابیده بودم هنوز داستان پراهن صورتی رنگ خانم معلم در ذهنم تبدیل به رویا شده بود.

((شناستنامه))

عصر به قهوه خانه روستا رفته بودیم. افراد حاضر در قهوه خانه با دیدن ما همگی «خوش آمدید! صفا آورید!» گفتند. عده‌ای سلام می‌دادند و بقیه نیز حالمان را می‌پرسیدند. ما نیز متقابلاً جوابشان را می‌دادیم. حدود ده دقیقه تعارف و احوال پرسی ادامه یافت و بالاخره در گوشه‌ای جای گرفتیم و پیرمردی شروع به حکایت خویش کرد:

- مولود زنی گرفت و صاحب فرزندی شد. هنوز چهل روز از تولد بچه نگذشته بود که از دنیا رفت. مولود به اجبار زنش را برای زایمان دیگر تاکید کرد. اما اجل مهلت نداد و او را نیز با خود برد. نهایتاً مولود به زنش گفت که:

- اگر بعد از این بچه‌ات را سقط کنی و یا بعد از تولد بمیرند، یقین بدان که طلاقت خواهم داد...

کار خدارا باش که هر قدر آنها صاحب اولاد شدند
تماماً از بین رفتند! مولود ناچار چهار تازن گرفت. برخی
از بچه‌هایش سقط می‌شدند، عده‌ای در همان دم تولد جان
می‌باختند و آنهاییکه باقی می‌ماندند بعد از چند روز جان
به جان آفرین می‌بخشیدند.

مأمور اداره سجلات در روستا گفته بود که:
- هر زمان که بچه‌هایت به دنیا می‌آیند تو شناسمه‌ای
برایشان نمی‌گیری و به همین خاطر بچه‌هایت از دنیا
می‌روند!

این بار مولود تصمیم گرفت همینکه زنش زاید، فوری
شناسمه‌ای برای فرزندش بگیرد. اما... اما از بخت بد
مولود، آن بچه نیز هنوز از گرد راه نرسیده به دیار باقی
شنافت.

دیگر مولود کم مانده بود از عصبانیت دیوانه شود. هر
اندازه که پیرتر می‌شد، بیشتر به صاحب اولاد شدن
حریص‌تر می‌گشت. او پیش همه می‌گفت:
- آخر مگر چه گناهی کرده‌ام که باید بیکس و بی فرزند

در این دنیا باشم و عاقبت هم بدون داشتن فرزند بنا
فرزندانی به خاک سپرده شوم؟ او به قدری برای بچه‌های
مرد اش شناسنامه گرفته بود که قفسه بالای سرش پر از
چندین جلد شناسنامه بود. روزی مشکل خودش را به
استادی توضیح داده و استاد جواب داده بود که:

- باید راه چاره را در سحر و جادو جست مولود آقا، زنت
افسون شده. باید از پشم طنابی بریسی که دست هفت پسر
به آن بخورد و بعد از آن هفت روز صبح آن را بتابی و سپس
به کمر همسرت بیندی، آن وقت یا صاحب هفت پسر
می‌شود و یا هفت دختر...

مولود همین کار را نیز کرد. او طناب صورتی رنگی را
تافته و بعد از لمس کردن دست هفت پسر، آن را هفت روز
ریسید و سپس هر روز به مدت هفت روز هفته به ناف
همسرش بست. البته استاد قبل اگفته بود که هنگام بستن
نیت کن که بچه را به خدا خواهی فروخت و به ناچار اگر
دختر و یا پسر بود باید اسمش را «فروخته» بگذاری.

پیر مرد ادامه می‌داد که:

- مولود مجده‌آزنش را برای زایمان آماده کرد. خوشبختانه این بار فرزندش نمرد. مولود بیچاره که از بس شناسنامه گرفته بود، این بار خجالت کشید که به سراغ نماینده ثبت احوال برود و شناسنامه بگیرد. و به ناچار شناسنامه‌ای تحت نام «فروخته» اخذ نکرد. پیش خود گفت:

- قفسه پر از شناسنامه است. هر وقت خودش بزرگ شد، هر کدام را پستدید برای خودش برمی دارد!...
 کار و مشغله مولود بسیار زیاد بود. برای مزرعه، طویله، مغازه، دامها و حتی آسیابش لازم بود که افرادی استخدام شوند و کار کنند آن زمان «فروخته» هم بسیار کوچک بود... اگر برایش خدمتکاری می گرفت که هزینه و دستمزد خدمتکار بسیار گران بود... بالاخره «فروخته» پا به دو سالگی نهاد. همه چیز را می فهمید، سخن می گفت. مولود پیش خود می گفت که اگر این بچه اینقدر رشد کند طولی نمی کشد که باید برایش زن بگیرم. سرانجام مولود هر اندازه فکر می کند به این نتیجه می رسد که شاید اجل برایش امان نداده و زودتر از دنیا برود. پس شایسته است

قبل از مرگ عروسی پسرش را ببیند. با این تصور تصمیم می‌گیرد «فروخته» را متاهل سازد. سرانجام زنی سی ساله قادرمند را برایش به عنوان همسر برمی‌گزیند که هم زنش باشد و هم خدمتکار و دایه‌اش که بتواند «فروخته» را بزرگ کند.

اما عروس و پدر عروس به این راضی نمی‌شود و می‌گوید که:

- من نکاح معمولی را قبول ندارم. باید ازدواج دخترم با «فروخته» حالت رسمیت بگیرد.

البته حق با پدر عروس بود. چون اگر نکاح و ازدواج‌شان از روی اصول قانونی و دولتی نباشد به ناچار عروس سهم الارثی از مال شوهرش نمی‌تواند بگیرد. مولود سرانجام به این نوع ازدواج که حالت رسمی دارد راضی می‌شود. اما بدینخانه سن «فروخته» بسیار کوچک است و ازدواج قانونی مقدور نیست. به ناچار سراغ و کیلی را می‌گیرند و با او مشاوره می‌کنند. و کیل می‌گوید:

- مسئله‌ای نیست سن «فروخته» را بزرگش می‌کنیم.

تفاضل نامه‌ای به دادگستری می‌نویسند تا در مورد
تصحیح تاریخ تولد «فروخته» رأی بدهند.

اما مشکل که اینجا ختم شدنی نیست. از جانب دولت
دستور اکید صادر شده بود که هر پسری به سن قانونی
خدمت نظام رسید باید به خدمت اعزام گردد و گرنه
ژاندارم‌ها درب را از پاشنه‌اش در می‌آوردند.

این بار شناسنامه «فروخته» تصحیح شده و شناسنامه‌اش
بالاتر از شانزده سال نوشته می‌شود. طولی نمی‌کشد که
مأمورین ژاندارمری درب خانه مولود را می‌کویند که:
- پسرانت را برای خدمت حاضر کن مولود آقا، تو باید
پنج پسر به خدمت اعزام کنی. یکی برای تفتیش و چهار
تا یکش برای خدمت در گردان پیاده... اگر آنها را معرفی
نکنی. می‌دانی که جرم فراری دادن سریاز چه اندازه سخت
است.

مولود که نمی‌تواند دلیلی را ثابت کند، ناچار می‌گوید:
- اگر من این اندازه پسری داشتم باور کنید انبار اسب باز
می‌کردم. اکنون تمام و کمال یک پسر کوچولو دارم و این

هم «فروخته» که هنوز پا به راه رفتن باز نکرده است...

- شناسنامه این را بده تا ببینم.

ـ مولود دسته‌ای از شناسنامه‌ها را از روی قفسه بر می‌دارد و به مأمور ژاندارمری می‌دهد. ژاندارم نگاهی کرده و می‌گوید:

- مولود آقا، این پسر که فراری است!...

- این که تازه پا به عرصه گذاشته، چگونه می‌تواند تنگ را بردارد. آخر هنوز اسم تنگ را نمی‌تواند به درستی ادا کند. نکند این را می‌خواهید به جنگ بفرستید و یا می‌خواهید پیش فرماندهی گماشته باشد. بس کن آقا ژاندارم، حالا کسی لازم است که کنه‌های آلوده این را بشوید!...

سرانجام کار به وکیل کشیده می‌شود. این بار وکیل توصیه می‌کند که:

- لازم است که سن «فروخته» را کوچک کنیم!

تلاضیای دیگری نوشته شده و کار به دادگستری کشیده می‌شود.

دادگستری سه شاهد می خواهد. بد بختانه کار دادرسی نیز مصادف با برداشت محصول بود. هر چه بود مولود سه نفر را از روستا اجیر می کند و قول می دهد که هزینه خورد و خوراک و سفرشان را تا شهر بپردازد. اما آن سه شاهد که اجیر شده بودند و اطلاعی از چیزی نداشتند، چون خرج خود را مفت تامین شده می پنداشتند قبول کرده و شرط می بندند که به غیر از خرج سفر و خوراک هر کدام ۵/۷ لیره نیز بگیرند و مولود بد بخت به ناچار قبول می کند. شاهدان به اتفاق وی عازم شهر و دادگستری می شوند.

قاضی آنها را به پشت میز محاکمه می کشاند و از آنها می پرسد:

- «فروخته» چند ساله است؟

- جناب قاضی، مأمور مالیات آمده بود و از من خواست که مالیات دولتی را بپردازم، قرضم به دولت هشتاد لیره بود و یکصد و هشتاد لیره هم از قبل بدھی داشتم. من که پول نداشم به ناچار گوسفندانم را برداند و آن زمان «فروخته»

به دنیا آمد.

- خوب چه زمانی گوسفندانت به نفع دولت گرفته شد؟
- محمد پول کاروانسرا رانداده بود. ژاندارم‌ها درب خانه‌اش را شکسته و او را دستگیر نموده بودند... آن زمان بود قربان...

- خوب کدام تاریخ بود؟
- مگر امکان دارد که تاریخش راندانم جناب قاضی؟
زمانی که احمد به خاطر تقسیم‌بندی نویت آب با الیاس کور دعوا کرده و روده‌هایش را بیرون ریخت همان زمان «فروخته» به دنیا آمد...

- خوب بگو که این حادثه در چه روزی اتفاق افتاد...
- آن روز هوا بسیار سوزان و خشک بود. همه مردم آن روز می‌دانستند که خشکسالی پدید خواهد آمد و اهالی برای دعا خواندن به بالای تپه رفته بودند...

- عزیزم، فهمیدیم که این حوادث در روز تولد «فروخته» پدید آمده‌اند. اما منظورم این است که در کدام سال و ماه و روز بوده است...

- ... قریان عرض کردم که تابستان بود.

- خوب مگر تابستان ماه مشخصی ندارد؟...

- چرا دارد... خدا رفتگان شمارا بیآمرزد، پدرم هنوز زنده بود. میبخشید که حاشیه میروم. پدرم بر پشت الاغی که از کوه خار میآورد که مقداری چوب خشکیده رانیز با خودش حمل میکرد. جنگل‌بانان به تصور اینکه جنگل را غارت کرده او را دستگیر کرده بودند و بعد از آن مدتی حبس کشید... فکر کنم همان سال بود که «فروخته» متولد گردید...

قاضی که می‌دید به هیچ راهی نمی‌تواند شاهدان را مجبور به بیان سال و ماه کند، خسته شده و برای اینکه خود را خلاص کند سن «فروخته» را کوچک کرد.

★

در قهوه‌خانه که افرادی حکایت مذکور را از زیان پیر مرد می‌شنیدند از او پرسیدند:

- خوب بالاخره ازدواج «فروخته» چه شد؟

- خوب معلوم است برای همین منظور لازم بود که مجدداً

سنش را بزر گتر کنند!... مولود برای اینکه زیاد هزینه‌ای متحمل نشود برای این کار نیز شاهدانی اجیر کرد. در حقیقت هر دو جلسه دادرسی را در یک روز انجام داد. قبل از ظهر سن «فروخته» کم شد و بعد از ظهر همان روز مجدداً بزر گتر شد. قاضی از اولین شاهد سن «فروخته» را پرسید. و کیل برای شاهدان آموخته بود که چه حرفی بزنند. شاهد آنچه را که باد گرفته بود چون طوطی بیان کرد.

- جناب قاضی، اگر بخواهم دقیقاً جواب شما را بدهم باید بگویم حدود چهل و پنج سال پیش از پنجمین روز ماه آوریل روز جمعه، دقیقاً رأس ساعت سه و هشت دقیقه نصف شب از برابر خانه مولود می‌گذشم که خبر تولد کودک را شنیدم.

قاضی پرسید:

- من تولد فرزندم را به این دقیقت نمی‌دانم. تو چگونه تولد فرد بیگانه‌ای را اینگونه حفظ کرده‌ای؟
- خوب می‌دانم دیگر...

قاضی دویاره پرسید:

- تو مگر همان شاهدی نیستی که صبح برای کوچک کردن سن «فروخته» حاضر شده بودی؟
- بله ولی آن دادرسی دیگری بود قربان و این یک جلسه دیگر.

قاضی به شناسمه شاهد نظری انداخت و گفت:

- ای بی آبرو و بی حیا که نه از خدا می ترسی و نه از مردم خجالت می کشی. تو که خودت بیست و چهار سال داری، چگونه از چهل و پنج سال پیش حرف می زنی؟

شاهد با پرروئی جواب داد:

- جناب قاضی، من برای اثبات این موضوع به خدا سوگند می خورم. باور کنید با این دو چشمانم دیدم. یعنی پدرم و خاله‌ام گفته‌اند و پدرش نیز در قهوه‌خانه گفته بود و در قهوه‌خانه نیز به من گفتند.

قاضی دومین شاهد را فراخواند و او نیز مثل بلبل آنچه را که به او دیگته کرده بودند پیوسته بر زیان جاری ساخت:

- دقیقاً حدود چهل و پنج سال پیش در پنجمین روز ماه

آوریل یعنی روز جمعه رأس ساعت سه و هشت دقیقه صبح...
قاضی دیگر اجازه نداد بیش از آن ادامه دهد و سومین
شاهد را فراخواند و او نیز همچنان گفت:
- جناب قاضی اگر دقیقاً بگوییم درست چهل و پنج سال
پیش در پنجمین روز ماه آوریل یعنی روز جمعه رأس...
قاضی پرخاش کرده و هر سه تایشان را از جلسه بیرون
راند...

در این هنگام افرادی که به حرفهای پیرمرد هنوز گوش
می‌دادند، برای اینکه نتیجه این حکایت را بدانند، پرسیدند:
- خوب نگفتی که ازدواج «فروخته» چه شد؟
- خوب معلوم است که نشد. به اجبار عقد غیر رسمی منعقد
کردیم. مولود دو رأس گاو نر به پدر عروس داد و در این
ماجرا دو شاهد حاضر شدند و روحانی عاقل گفت:
- و بال و گناهش بر گردن شما دو نفر شاهد که من
ناچاراً این ازدواج را به حکم خدا، به شریعت پیامبر، به
قانون... برقرار می‌سازم. ولی بدانید که گناهش به گردن
خود مولود است که این بچه خردسال را به ازدواج این زن

غول پیکر در می آورد. طبق شرط ازدواج زن «فروخته» هم باید به مزرعه برسد و هم به آسیاب رفته و از کوه نیز هیزم بیآورد و از طرفی تا بزرگی «فروخته» باید لباسها و کنه هایش را بشوید و در آغوش نوازش داده و بزرگش کند...



«شخصیت بزرگی به قصبه می‌آید!»

به قصبه‌ای دیگر رفتیم. تنها وجه تمايز این قصبه از سایر قصبات این بود که لااقل در این قصبه نمایندگی دادگستری، ساختمان دهداری و حضور کارمندان مختلف ادارات و ژاندارمری محسوس بود. به غیر از اینها هیچ تفاوتی با سایر قصبات نداشت. اما متأسفانه این قصبه نیز هیچگونه امکانات رفاهی مانند برق و آب، گاز و تلفن نداشت. اما برخلاف تمام اینها ساختمانی بزرگ و تازه احداث به چشم می‌خورد که «خانه مردم» نام گرفته بود. دو سه روز مدام به آن محل مراجعه کردم و همیشه آن را بسته و تعطیل یافتم. نگهبانی همیشه در برابر ش حضور داشت. به خاطر اینکه این مأمور یکی از اقوام کارمندان عالیرتبه قصبه محسوب می‌شد از روی رابطه کارش را در

«خانه ملت» منصوب کرده بودند. گویا ایشان تابستان و بهار در مزارع خود مشغول می‌شد و سایر فصول نیز در آنجا کار می‌کرد.

بالاخره روزی مدیر خانه مردم را که فردی به نام «زیور آقا» بود یافتم. به خاطر اینکه من مانع کار و بارش شده بودم چندان از گفت و شنود با من احساس رضایت نمی‌کرد. به اتفاق به کتابخانه خانه مردم رفتیم. همه اطراف کتابخانه و کتب در زیر گرد و غبار در حال پوسیدن بودند. فردی که معلوم بود قبل از من چندین روز پیش آمده با نوک انگشتیش بر روی میز گرد و غبار گرفته نام تیمهای «گالاتاسرای» و «فener باعچه» را نوشته بود. درون کتابخانه دارای سه قفسه بزرگ بود که تماماً از کتابهای مختلف پر بودند. رویه «زیور آقا» کرده و گفتم:

- اینجا چه نوع کتبی وجود دارد؟
- وا... سواد ندارم که بدانم. از من نپرس.

در گوشه‌ای از کتابخانه دو تا میز وارفته‌ای که پاهایش به زور به بدنه متصل بود قرار داشت. بر روی آن نیز دو تا

گلدان گذاشته بودند که گلهایش هنوز سالم بودند.

از «زیور آقا» خواستم که قفسه‌ها را بگشاید تا خودم عناوین کتب را بخوانم ولی چون کلیه قفسه‌هارا گم کرده بود این نعمت نیز نصیبمان نشد. شیشه یکی از قفسه‌ها شکسته بود. دستم را دراز کرده و کتابی به نام «چشم سیاه» به دستم آمد. چنان‌همه جا گرد و خاک بود که نمی‌دانستم کجا بنشینم تا کتاب را بخوانم.

زمانی که از خانه مردم بیرون آمدم تمام بدنم به خارش افتاد. بیشتر از هر ناحیه‌ای پاهایم می‌خاریدند. یک مرتبه متوجه شدم که در زیر شلوارم کک وجود دارد.

از کنار آن قصبه رودخانه‌ای در جریان بود. مقدار آبی که در آن رودخانه در جریان است حدود پنج سانتی‌متر می‌شود که با آن ندرت حیوانات را در آن رودخانه می‌شویند و زنان نیز لباس‌هایشان را شسته و بالاخره از همان رودخانه نیز گاهگاهی استفاده می‌شود.

روزی با پیر مردی سوار بر الاغ از روی این رودخانه می‌گذشتیم و پیر مرد نوه‌اش را به بغل گرفته بود.

پیر مرد از الاغ پیاده شد. ابتدا الاغش را سیراب کرد.
سپس کفشهایش را در آورده و پاهایش را در آن شست و
بعد از اینکه کفشهایش را به دقت شست آن را به عوض
لیوان پر از آب کرد و به نوهاش خوراند و جرumeای هم
خودش نوشید و بعد از شکر و سپاس به درگاه خدا وضو
گرفته و نمازش را خواند.

من که آن روز تصمیم گرفته بودم از این آب به هیچ
عنوان استفاده نکنم، اما خارش بدنم مرا مجبور کرد که به
خانه بروم و با این آب رودخانه خودم را بشویم. سپس به
قهقهه خانه برگشتم. اهالی مشغول گفتگو بودند:
- لعنت بر او! مگر من نگفتم که از این حریف هیچ خیری
عایدمان نخواهد شد.

- اهه... آقا را باش. من گفتم که او با این نشان و مدالها یش
کاری از پیش نخواهد برد. مگر من نمی گفتم که مبادا او
را به ریاست قصبه برنگزینید؟

به آرامی به نزد دائمی محمد رفتم و از او پرسیدم:
- چه شده دائمی؟

- نپرس آقا. ایشان رئیس نظم قصبه بودند. اما جای تعجب اینجاست که زنده را مرد کرده و مرد را زنده نموده‌اند. آقا سه سال است که از دنیا رفته ولی تا حالا به عنوان فرد در حال قید حیات از دولت حقوق می‌گیرد. این قصبه هم که بدون رئیس مانده است.

تا دیر وقت در این رابطه گفتگو کردند... لحظه‌ای فرصت یافتم که از دائی محمد بپرسم که:
- دائی، امروز در خانه مردم دسته گلی دیدم. آن برای چیست؟

دائی محمد شروع به توضیع دادن کرد و گفت:
- قبل‌آن بود. آن را بعدها ایجاد کردند، ما از ابتدا و از نیا کامان تنها دو تا عید دیده بودیم یکی عید فطر بود و دیگری عید قربان. اما حالا در طول هر ماه چندین عید داریم. عید مدرسه، عید جمهوری، عید استقلال، عید اطاعت، عید ورزش و... مثلاً «چینگن اوغلو» مقام اول را در نواختن کسب می‌کند برایش جشن و عید می‌گیرند. راندار مری بی‌بهره نیست و برای آنها نیز جشن می‌گیرند.

برای قائم مقام و سخنرانی‌های فریاد گونه‌اش جشن می‌گیرند. برای رهبر کشور که چندین سال است مرده است برایش جشن می‌گیرند. به پای مجسمه‌اش گل و شکوفه می‌ریزند. آخر مگر درد ما کم شده که به این فکرها باشیم. این قصبه از درد به خودش می‌پیچد و حالا، آقایان به جای کشیدن آب و برق، برایمان دسته گل آورده‌اند تا در فلان روز عید به پای مجسمه نثار کنیم. که در روستایمان گل و شکوفه و حتی علف هم نداریم مجبور هستیم از سایر ولایات گل بیاوریم. برای تهیه دسته گل درست و حسابی مجبور هستیم از استانبول گل تهیه کنیم. سال گذشته چون چند عید پشت سر هم بودند از یک دسته گل استفاده کردیم.

آه آقا جان، این قصبه بدین روز نمی‌ماند و گرنه ما اسیر حریفان می‌شدم. متأسفانه تا کنون نتوانسته‌ایم مراسم کذا بی روازگون کنیم. ده سال پیش شخصی از ایستگاه به اینجا آمد و قصد ورود به قصبه ما را نداشت. رئیس قصبه و قائم مقام وقتی فهمیدند که او از دولتمردان است، دستور دادند

که فوری آن شخص را به قصبه بیا آورند، برایش گوسفند
قریانی کنند... اما ما این بار خواستیم با بدربخت نشان
دادن قصبه آن شخص را متوجه مشکلاتمان بکنیم ولی باز
کاری از پیش نبردیم. شخص عالیرتبه راهش را گرفت و
رفت و قصبه بدین حالت ماند که ماند. به عقیده من
اشخاص عالیرتبه مملکتی نه تنها کاری از پیش نمی بردند،
بلکه وقتی از جایی دیدن می کنند، آنجا را بیشتر از سابق
به ویرانه تبدیل می نمایند. لااقل رئیس نظم قصبه و قائم
مقام تا نیآمدن وی می ترسیدند که روزی کسی از قصبه
دیدن خواهد کرد و بر همین اساس همیشه قصبه
علی الظاهر تمیز و دسته گلها آماده بودند ولی از موقع رفتن
آن شخص دیگر همه جای اینجا پر از گند و آشغال شده
است.

تقریباً سه سال می شود. فرد دیگری از مقامات خبر
رساند که از قصبه امان دیدار خواهد کرد. از ترس ورود او
رئیس نظم قصبه از آنکارا فرش و موکت خرید و برای پنهان
کردن پیش پای ایشان آماده شد. قرار شد تمام طول راه

ورود به قصبه با گلیم و فرش مفروش گردد. خلاصه روز
لموعد فرا رسید و هر چه در خانه‌ها داشتیم به بیرون ریختیم
و برای تزئین در کوچه و خیابان پهن کردیم. قائم مقام تمام
 محلها را تمیزتر کرد و حتی قبرستان نیز از علفهای هرز
 تمیز و مرتب شد. غارها نیز حتی تزئین شده و اگر اغراق
 نکنم تپه‌هایمان نیز مرتب شدند. فوری از قصبه ماشینی به
 اداره شهرداری شهر فرستادیم تا برایمان نهال و درخت
 بیآورد. هر چه دستمان می‌آمد کاشتیم. حتی آنهایی که شهر
 دیده بودند اظهار می‌داشتند که مثل آنکارا شده است.
 «چینگن اوغلو» کمانچه را گرفت و به ورودی قصبه رفت.
 دهل، سرنا و هر چه آلات موسیقی بود مهیا شد تا در هنگام
 ورود آن شخص نواخته شوند. رئیس نظم با آن هیبت و
 وقارش پیشاپیش همه بود. چشمانمان به راه بود ولی از آن
 شخص خبری نشد. نیمه‌های شب شد و سرانجام آن شخص
 در جاده دیده شد. برای آنکه از آن مسافت ما را تشخیص
 دهد، خودمان را استوار نگهداشتیم و منتظر شدیم.
 مسئول ژاندارمری مدام با تلفن رابطه برقرار می‌کرد و از

آمدن وی خبردار می شد. ما که منتظر بودیم آن شخص به قصبه ما خواهد آمد، یکمرتبه فرمانده ژاندارمری نزدیکی های اذان صبح بود که خبر آورده آن شخص به قصبه نخواهد آمد و در این هنگام با اتومبیلش از جلوی قصبه ما گذشت. از مادر زنش گرفته... هی پسرم ما خیلی فرصتها را از دست دادیم. اگر به این قصبه بار دیگر شخصی عالیرتبه بیآید، آن زمان خواهی دید که اینجا چه خواهد شد. چه کنم که کسی پا به اینجانمی گذارد. دیگر مزه دهانمان رفته و تلغی به جایش مانده است. باور کن به قدری این قصبه واژگون شده که حتی نهالهای آن زمان اکنون درخت خشکیده ای شده اند.



«اندازه»

هنگامیکه سخنان «کل آقا» به پایان رسید، متوجه چیزی شدم که از برابر قهوه خانه عبور می کرد، تا آن روز چنین چیزی را ندیده بودم. دو تا الاغ پشت سر هم می رفتند. فیما بین الاغ اولی و دومی دو تا چوب بزرگ بسته بودند و روی این چوبها را با پوست بزی پوشانده و چون برانکاردی درست کرده بودند. بر روی پوست بز برانکارد شکل، جسد جوانی خوابیده بود. راهی که الاغها از آن عبور می کردند به دنبالشان رد خونی بر جای می ماند. ارکان حرب چارقپوش گفت:

- باز هم یکی را زده اند!

«کل آقا» افزود:

- مگر چه کار کرده است؟

ارکان حرب چارقپوش جواب داد:

- نمی‌دانم!...

- چه کار می‌شود کرد. دیگر زمان بازی با چاقو شروع شده است. روز گار بدین منوال است چه می‌شود کرد. هر روز یک غوغایی پدید می‌آید. یا دعوای ورثه‌هاست یا اینکه بر سر مزرعه دعوا می‌شود و یا نهایتاً بر سر نوبت آب جنگ و جدال شروع می‌شود.

ارکان حرب چارقپوش شانه‌هایش را بالا آنداخت و ادامه داد:

- مرگ حق است و میراث حلال!

«دانی زینگی» که تا آن لحظه حرفی نزدیک بود، لب به سخن باز کرد و گفت:

- هیچ‌گذامتن نمی‌دانید چه به چیست...

سپس ماجرای جسد افتاده جوان را که توسط الاغ‌ها حمل می‌شد تعریف نمود:

- احمد چوروک را می‌شناسید، نه؟... آهان این دختر زخمی را که می‌بینید حتی مشتی گندم هم از او به ارت

نبرد... حتی بعضی مواقع او به خاطر اینکه دخترش بدهکار است حقشان را نیز نداده بود. روزی دامادش علی گفته بود که: چرا اینقدر ما را زیر ظلم قرار می‌دهی؟ من تنها بیست مجیدیه^۱ به تو بدهکار هستم. ولی احمد گفته بود که: اوه تو چه می‌گویی، قرض تو بیست مجیدیه نیست. سپس رویه دخترش کرده و افزوده بود که: خوب تو چه فکر می‌کنی دختر؟ تو چه اندازه تخمین میزنی که مقروض هستید؟ شما چهار قیمه^۲ مقروض هستید...

خلاصه سرتان را به درد نیا ورم. پدر عروس اظهار می‌داشت که چهار قیمه مقروض هستند و داماد اعلام می‌کرد که بیست مجیدیه بدهی دارند.^۳ بلى دعوای اینها بر سر همین مقدار بدهی است که دست به چاقو برده می‌شود و احمد

۱) واحد پول در زمان قدیم

۲) واحد پول در قدیم و رایج در دهات

۳) برای اطلاع متذکر می‌شویم که در قدیم به بیست قوروش در روستاهای مجیدیه و در برخی نیز به پنجاه مجیدیه یک قیمه می‌گفتند. دعوای داماد و پدر زن بر سر این مقدار بدهی است. حال آنکه هر دو یک مقدار را بیان می‌کنند ولی چون مقدار ارزش مختص به محل خویش را در نظر دارند به توافق نمی‌رسند.

دامادش را با چاقو می کشد. حالا جسد جوان را می برنند تا به حکومت تحویل بدهند.

- حق با کدامیک بود؟

- مگر نمی دانی؟... خوب معلوم است حق با احمد آفاست. از طرفی او قدرتمند است...

- دانی نظر شما چیست. به نظرتان قباحت با مقتول بوده یا قاتل؟

«دانی زینگی» بادی به غبغب انداخت و گفت:

- اگر کارشان به محکمه بیفتند سالیان سال به دعوایشان نخواهند رسید. به این دو باید می گفتند بیکار هستید که خودتان را دچار محکمه کرده اید. قضات سابق در قدیم حق را به حقدار می دادند و فوری کار مردم را راه می انداختند. خدا بیامرزد، پدرم می گفت که در قدیم دو نازن بیوه به پیش قاضی می روند. اولی می گوید:

- من از این زن شاکی هستم، جناب قاضی من به این زن پنج کیسه پشم دادم که آنها را بریسند. نگاه کردم دیدم که ریسمان ریسیده بسیار کلفت است.

زمانی که سخن دائی به اینجا رسید، نفسی تازه کرد و افزود:

- بلى جناب قاضى باور کنيد اين زن به کلفتى انگشتم رسما ريسيده بود. به همین خاطر از اين زن شاکى هستم. قاضى به طرف آن زن ديگرى رو کرده و گفته بود که:

- تو چه مى گوئی زن؟

- جناب قاضى، شما حرف آن زن روسپى را باور مى کنيد؟ اصلش را بخواهيد من از او شاکى هستم. در اين هنگام زن بيوه روسري خود را برداشت، تار مویی را از سرمش کشیده، نشان داده و گفته بود که:

- باور کنيد رسما زمانی که ريسيده بودم به نازکی اين تار مویم بود جناب قاضى.

قاضى سپس از هر دویشان پرسيده بود که:
- آيا شاهدی در اين دعوا داريد؟

- نه خير... نداريم...

دائی «زینگى» در اینجا درنگى کرد و نگاههای دقیق خود را به اطرافیانش کرد و گفت:

- خوب اگر شما جای آن دو قاضی می‌بودید، چه می‌کردید؟

زمانی که کسی جوابش را نداد، خود دائی افزود:

- قاضی وقتی دید چاره‌ای ندارد و هیچ‌کدام از زنان بیوه شاهدی هم ندارند. آستینها یش را بالازده و گفته بود که «اینجا رانگاه کن! اندازه‌ای که تو گفتی بسیار زمخت و اندازه‌ای هم که شما دارید بسیار نازک بود. حالا من خودم اندازه‌ای را نشانتان می‌دهم که بعد از این تو پشمی بدھی که به آن اندازه کفايت کن و تو نیز رسماً می‌رسی که به این گلftی باشد.»

با این سخن دائی، قهقهه‌ای در قهوه‌خانه حاکم شد.



«بحران حقه بازان»

صبح زود به هتل «زیبا مکان» که اهالی «سافران بولو» در آنجا اقامت داشتند و هتل در منطقه «سیر کجی» واقع بود، مردی حدود چهل ساله بالباس شیک و برازنده وارد شد و رویه مسئول اطلاعات هتل که در پشت اتاق‌کی شیشه‌ای نشسته بود کرد و پرسید:

- امروز از «سافران بولو» مهمانی داشتم. آیا تا به حال آمده است یا نه؟

مسئول اطلاعات دفتر ثبت اسامی مسافرین را ورق زد و یکایک اسامی را از زیر نظر گذراند و سپس شروع به خواندن اسامی کرد:

- یوسف سویدان... مصطفی گون...

آن شخص وقتی این را شنید، با شادی فریاد زد:

- گفتی مصطفی گون؟

مسئول اطلاعات گفت:

- بله... مصطفی گون بازار... اسم پدرش رضا...

- او... خود خودش است... مصطفی خودمان... کدام اتاق

سکونت دارد؟

- در اتاق شماره ۴...

آن شخص با شادمانی از پله‌ها بالا رفت، مصطفی گون در اتاقش صورتش را اصلاح می‌کرد. آن مرد وارد اتاق شد سریعاً مصطفی را در میان آغوش خود کشید و گفت:

- آه مصطفی جان، واه برادر جان... به اینجا می‌آیی، خبر مان نمی‌کنی؟

«مصطفی گون» حوله را از صورتش برداشت. نگاهی دقیق به شخصی که او را بغل کرده بود انداشت و گفت:

- به خدا بلا در... فلمنت نیافتم که خبالتان کنم... یک ملت به آمد!... (زیانش بزرگ بود و درست نمی‌توانست حرف بزند!)

- خوب حالت چطور است؟ خودت که خوب هستی؟

- خدالاشکر... خوبم... ولی تا حالا ذات فلک را نشناختم...
- والله قیافه ات بیگانه نیست، مطلقاً جایی شما را دیده ام، اما
هر چه فکر می کنم، نمی توانم شما لا به جای بیاورم.
- مگر مرا نشناختی؟ شوخی نکن مصطفی جان! مگر تو
مصطفی گون بازار نیستی؟ پسر عمورضا؟...
- خود، خودشم، اما...
- خوب، ایام گذشته را به یادت بیآور، آن وقت مرا
می شناسی...
- اوه حالا یادم آمد تو از دسته هشتادو یکم، از گروهان
زرهی بودی... نه؟ از زمان خدمت سلبازی ملامی شناسی،
اینطول نیست؟ دلست است، تمام بچه های «سافران بولو»
در آن گروهان بودند...
- فکر کن، فکر کن... هنوز به نتیجه نرسیده ای!...
- حالا فهمیدم، پس تو زمانی که کوچک بودی، خانه اتان
در پشت حمام «جینجی» قلال داشت، اینطول نیست؟... تو
یک بال به چاه افتادی... مگر تو همان بچه نیستی؟...
- نه، بیشتر فکر کن!...

ک فهمیدم، فهمیدم!... تو و من هم بازی بودیم و احمد
ترشی ساز یک لوز هر دویمان لا با چوب دستی اش کنک
زد... خدا قیرش را پل نول سازد... حالا تو لا شناختم...

- گفتم که بیشتر فکر کن!...

- خوب بس کن... حالا یافتم که تو لا کجا دیده‌ام... بگو
ببینم تو بهلوں پسر حاجی سمیل از محله «گیرک ایاق»
نیستی؟...

- خدارا شکر که شناختی!...

- آه بهلوں... واقعاً خودت هستی؟

با این شناسایی، «مصطفی گون» و «بهلوں» همدیگر
را مجدداً در آغوش گرفتند. «بهلوں» گفت:

- چند سال است که همدیگر را ندیده‌ایم مصطفی جان؟

مصطفی انگشتیش را به پیشانیش کشید و پاسخ داد که:

- لویه رفت و بیست و سه سال می‌شد...

این بار «بهلوں» شروع به توضیح دادن کرد و افزود:

- یادت هست که در خانه‌امان درخت به وجود داشت و ما
از آنها می‌کنديم و می‌خورديم...

- هان ... مگل امکان داله که فلاموش کنم؟...

- خوب شد که یادت آمد. یادت هست احمد ترشی ساز که خدا قبرش را پر نور سازد... چگونه ما را با چوب دستی اش زد؟...

- خوب یادت مانده بهلوو جان!

- خدمت سریازی یادش بخیر... کجاست آن رشادتها بی که دسته هشتاد و یکم توپخانه از خود نشان می دادند... واقعاً چه روزهایی بودند...

- مثل لویا گذشت... والله می خواهم چیزی بگویم... خوب اینجا که استانبول است... سگ و توله به دنبال هم هستند... وقتی تو از گلدنم آویختی، از تعجب تلسیدم که خدایا این ملتیکه می خواهد ملا بکشد که این طول گلفته است... خیلی بلاست مشکوک شدم. آگل از خدمت سریازی، مغازه احمد ترشی ساز، حمام «جینجی» و حیاط خودتان اشاره نمی آوردی اصلاً تولا باول نمی کردم...

(۷) هر دویشان با این سخن خندهیدند و «بهلوو» افزود:

- ای ای ... خوب چه خبرها؟... حالاً چه می کنی؟

- هی... در این ایام مگل میشود کالی کلد؟ با هزال امید و آزو به استانبول آمدم که چیزهایی بخلم...

- خدا را شکر که با من مواجه شدی مصطفی جان. در اینجا افراد بیگانه را سر کیسه می کنند. حالا پاشو که تو را پیش باز رگانان سرشناسی برم.

دو دوست قدیمی از هتل خارج شدند و برای خرید به بیرون رفتند.

ابتدا به مقاوه «یوسف» در سرای تخته قلعه رفتند.
«بهلول» رویه «یوسف» کرد و گفت:

- ایشان از همشهریهای ما هستند یوسف خان. به همین خاطر...

- حالا که همشهری شماست ۲۰ درصد در خرید تخفیف
قابل خواهم شد...
«بهلول» افزود:

- این که چیزی نیست!... من که بیخودی برای معامله پیش تونیا آورده‌ام...

- باشد ۳۰ درصد که شما هم راضی باشید!...

«مصطفی گون» بسیار ممنون و سپاسگزار بود.
چندین دوچین ماشین تراش، قیچی، مقداری لوازم التحریر
و سایر اجنباس را خرید و نوبت به جمع‌بندی صورتحساب
رسید. آن مرد بی‌انصاف قلم را به دست گرفت.

- چهل قوطی د گمه... هر کدام از ده لیره روی هم می‌شود
چهارصد لیره...

«مصطفی گون» یکباره گفت:

- چه؟ نکند عقلت لا از دست دادی. من خودم به صولت
خلده از این الزان می‌دهم...

- این ارزانی کجاست؟ اگر مال ارزان سراغ داری تو بگو،
من هم بخرم...

- سال گذشته هل ده قوطی لا به دو قیمه خریدم...

- سال گذشته را ولش کن آقا مصطفی. اگر سال گذشته
می‌آمدی من هر ده قوطی را به یک قیمه یا یک لیره
می‌دادم. آن سالها گذشت... اگر فردا بیایی از این هم
گرانتر خواهد شد... ارزنداریم که جنس وارد کشور
بکنیم...

از آنجا بیرون آمده و وارد یک مغازه لوازم التحریر فروشی یهودی دیگری شدند... حدود ده هزار لیر نیز جنس از آن مغازه خریداری کردند. سپس به مغازه پارچه فروشی عمدۀ رفته و خواستند از آنجا نیز خرید کنند. جای تعجب اینجاست که تمام مغازه‌داران و تجار «بهلول» را می‌شناختند، «مصطفی» گفت:

- خوش به حالت بهلول جان... هل جا که می‌لویم همه تو لا می‌شناستند... گویا ڈل این شهل مشهول هستی... از سمت لاست و چپ همه به تو سلام می‌کنند... حتیاً شغل مهمی دالی، نه؟ نکند مأمولیت بزرگی دالی؟

- اتفاقاً حالاً که همراه تو خرید می‌کنم کارم و مأموریتم را به انجام می‌رسانم. من بازرس اتاق اصناف هستم. به همین خاطر همه مرا می‌شناستند و نمی‌توانند گران بفروشند...

- واي... گفتی بازلس هستی؟

- بلی...

آن دو تا عصر حدود پنجاه و دو هزار لیره خرید کردند و اجناس را بسته‌بندی نمودند... هر دویشان خسته شده

بودند. «بهلول» گفت:

- اگر مایل باشی به خیابان «بیگ او غلو» بروم
 «مصطفی» جان... تو امشب مهمان من هستی!
 «مصطفی» نمی‌توانست او را رها کند. آن شب در
 رستوران مهمان «بهلول» شد و بعد از آن نیز «بهلول»
 دستش را به جیب کرد و پول غذارا داد. سپس برای اینکه
 آن شب را با هم بگذرانند. بلیط تا آنرا «بهلول» خواست
 بپردازد که «مصطفی» اجازه نداد و گفت:

- تو املوز اینقدر به من سود رساندی. حالا باید تو مهمان
 من باشی! اشکال ندارد. من پول امشب را به قیمت لوى
 اجناس می‌کشم... تو اصلاً نگلان نباش!

تا نیمه‌های شب در تا آنرا ماندند و سرانجام تا صبح به
 عیش و نوش پرداختند و هزینه آن شب برای «مصطفی
 گون» حدود پنج هزار لیره شد. نزدیکی‌های صبح هر دو
 خسته و کوفته به هتل برگشتند و خوابیدند.

هنگام ظهر که هر دویشان بیدار شدند. «بهلول» گفت:
 - «مصطفی» من باید به بازرسی بروم. شب باز به هتل

می آیم!

«بهلول» از هتل خارج شد و مستقیم به مغازه «یوسف»
که دیروز خرید کرده بودند، مراجعته کرد... «یوسف»
گفت:

- هی... مثل اینکه این دفعه کارمان خوب پیش رفت، نه؟
- خوب، حالا حاضر هستی حق ما را بدھی؟... ۲۰ درصد
از منفعت مال من است که رو به مرفته می شود هزار و
شصت!... قبول؟
- قبول!...

«بهلول» بعد از آن به سراغ مغازه‌ای دیگر رفت که
صاحبش به نام سلیمان معروف بود. یک روز قبل با
«مصطفی گون» از فروشگاه او نیز خرید کرده بودند. او
بعد از اینکه سهم خود را از آن فروشگاه گرفت به سراغ
فروشگاه دیگر رفت. در حقیقت «بهلول» به راستی آن روز
بازرس شده و از هر فروشگاه سهم خودش را از
کلاهبرداری که بر سر «مصطفی گون» بیچاره آورده
بودند، اخذ می کرد.

آن روز بعد از تسویه حساب با تمامی فروشگاههای طرف معامله، این بار تصمیم گرفت به «هتل پالاس» که اکثر اهالی و خریداران ارضرومی به آنجا می‌آمدند، برود. «مصطفی گون» آن روز عصر مدام منتظر بازگشت «بهلول» شد. فردای آن روز نیز انتظار کشید، ولی اثربار از «بهلول» نیافت. به ناچار پس فردایش به مغازه‌هایی که به همراه «بهلول» از آنها خرید کرده بودند مراجعه نمود. هیچکس محل او را نمی‌دانست، خودش نیز نشانی «بهلول» را در دست نداشت. وقتی به شهر «سافران بولو» رفت، از دوست دوران کودکیش «بهلول» به همه گفت ولی کسی او را نمی‌شناخت. «مصطفی گون» که خرج سفر و هتل را نیز بر روی قیمت اجناس کشیده بود به مغازه‌اش انتقال داد تا بفروشد.

در این میان «سلیمان»، «یوسف» و سایر مغازه‌داران یهودی ثمره‌اشان را بردند در این میان «مصطفی گون» بود که ضرر می‌دید. اما او که حالا می‌دید حیله‌ای بس کارساز را متحمل شده است، خودش نیز به حیله

متوصل شد و به هر شخصی از هم شهریانش که اجناس را
می‌فروخت و آنها شکایت می‌کردند، پاسخ می‌داد که:
- وش ش! شما چه فکل کلد هاید؟... مگل در بازار اجناس
پیدا می‌شود... اصلاً در مملکت ارز پیدا نمی‌شود که جنس
به کشول آولدۀ شود!

هر آنچه که از زیان مغازه‌داران یهودی شنیده بود
همچنان به همشیریانش القاء می‌کرد. همشیریانش که
دیگر چاره‌ای جز خرید نداشتند و رابطه ارز را با معاملات
نمی‌دانستند، به ناچار هر آنچه که «مصطفی گون»
می‌گفت قبول کرده و هر قیمتی را که می‌خواست،
می‌پرداختند. و آنها نمی‌دانستند که بحران ارزی پیش
نیامده، بلکه بحران حقه بازان باعث گرانی شده است.



«چگونه حاجی شدم؟»

چندان سال است که نیت می کنم. گویا قسمت من امسال بود. سال گذشته قصد داشتم که عازم شوم، مراسم عروسی مانع شد. سومین زنم را عقد کردم. شاید بگویند که چرا سومین زن را گرفتم. از زن اول که ثمرهای ندیدیم و جز درد و عذاب چیزی عاید مان نشد. دیگر از او چشم پوشیدیم و زن دوم که خدیجه نام داشت او هم که تنها ما را نوکر و خدمتکارش می دانست. گویی من زر خرید خانواده اش بودم... اما پدر «عايشه» مرده بود و بعد از چندین سال مادرش را نیز از دست داده و دختر بی کس و کاری مانده بود... واقعاً این چرخ فلک چه حیله هایی دارد که انسان آن را نمی داند. یکی از خوردن می ترکد و جایی را برای تفریع می جویند و دیگری از بیکسی و نداری درد

می کشد و خواب به چشمانش نمی آید... دنیا برای دارا و ندار به نوعی بار گران است... باید اعتراف کنم که «عايشه» در زیبایی بسیار وجیه بود. پس در برابر زیبایی او مگر می توانستم تأمل کنم و او را به نکاح خود نیآورم؟ اگر او را رها می کردم، گرگها او را می خوردند و دختر ک حیف و پایمال می شد. به خودم گفتم:

- مصطفی او را عقد کن. هم ثواب دارد و هم اینکه دختر سر و سامانی می گیرد. این که از حج رفتن بهتر است.

به همین علت سال گذشته نتوانستم به حج بروم.

امسال در بانک وامی برایم پرداختند. خداوند از آنها راضی باشد که من راضی هستم. در این مملکت به نوعی مشکل مردم حل می شود. تو فقط نیازت را بگو، بقیه اش را حکومت ترتیب می دهد. هر چه داشتم و نداشتمن حساب کردم و دیدم که به اندازه وام بانکی برایم نمی تواند پر فایده باشد. به ناچار هر آنچه که گرفته بودم به دست گرفته و نیت حج رفتن کردم. اگر زیارت حج هم نمی شد لاقل می توانستم لقب حاجی مصطفی را به خود بگذارم. خوب

معلوم است که با این کار اعتبارم در بین مردم نیز افزونتر می‌شود. اما فلک قدار باز چشم دیدن ما را نداشت و من مجبور شدم که به پیش دوستم به نام «چاهران بکیر» بروم تا به اتفاق هم به مکه بروم. چون می‌ترسیدم به تنها بی‌عازم شوم. به «بکیر» گفتم:

- «بکیر بیگ» بالاخره، روزی خواهیم مرد...

- خدا هر چه در پیشانیمان نوشته آن خواهد شد. مسلم است که خواهیم مرد!

- حجّ یک فریضه‌الهی است، این را می‌دانی؟ زود باش و دست و پایی به هم بزن تا به حجّاز بروم.

- ای، دوست عزیز با اینکه فرمایش شما بجاست ولی باور نداری و دست خالی که نمی‌شود به حجّاز رفت.

- تو فقط تصمیم بگیر، آن وقت همه چیز درست می‌شود، دوست من مال دنیا در این دنیا می‌ماند و بعد از مرگ ما هم ورثه‌ها پشت سر مانسرا گفته و بر سر تقسیم آن دعوا خواهند کرد. پس چه بهتر که گاو و گوسفند را بفروشیم و به حجّ بروم.

خلاصه عقل «بکیر» را دزدیدم. هر چه گاو و گوسفند و اسب و الاغ داشت به بازار برد و فروخت. «احمد جام گوز» نیز مزرعه‌اش را فروخت و او نیز مقداری وام گرفت و برای سفر حجّ آماده شدیم.

ابتدا از حاجی که قبل از مارفته بودند چیزهایی شنیدیم. آنها می‌گفتند که پول کشور ما در آنجا به درد نمی‌خورد. به ناچار هر چه خود داشتم روی پولهای احمد و «بکیر» گذاشتم و آنها را به صراف بردم و تماماً طلا و پول عربستان کرده و بر گشتم. دور روز مانده به سفرمان از همه فامیل و آشنایان خدا حافظی کرده و حلیت طلبیدیم. روز حرکت بار و بندیل خود را بسته و عازم استانبول شدیم. یک روز در «سیر کجی» در هتلی ماند گار شدیم. قیامت بود... از بس حاجی آمده بود که جایی در هتلها پیدا نمی‌شد. به زور جایی برای خودمان یافتیم و فردا یش برای گرفتن پاسپورت آماده شدیم... گناه و تقصیرش گردن آنها که ماتا آن روز چنان معصیتی نکرده بودیم. به زور آنها عکس انداختیم، خوب می‌دانید که عکس و تصویر

حرام است...

ای بابا، قانون که یکی دو تا نیست. هر کسی دستوری می‌داد و ما را راهنمایی می‌کرد. آن روز پاسپورت را گرفته و در جیب بغل کت خود گذاشتیم. زیاده روی نکنم و سرتان را به درد نیا آورم. هر چه لازم بود از استانبول خریدیم و برای سفر حج حاضر شدیم. در این خرید، لنگ، دم پایی، مشربه که برای دست به آب و وضو لازم بود تهیه کردیم. نمی‌دانم شما هم دیده‌اید یانه، مشربه‌هایی که در استانبول می‌فروشند دارای دسته‌ای تو خالی است. احمد آقا تمام طلاهایش را داخل آن دسته تو خالی کرد و «بکیر» نیز از او یاد گرفت و همین کار را کرد. من نیز اینکار را کردم ولی در پیش چشمان آنها اقدام ننمودم که بفهمند...

در استانبول برای سفر حج از ماشین‌هایی استفاده می‌کردند که صندلی نداشت. حاجی رجب که سر گروه ما بود ما را برای سوار کردن به ماشین راهنمایی کرد. من به هر زحمتی بود خودم را در ماشین تپاندم و در میان توشه‌ها جایی برای خود یافتم. تمام اطراف و چهار گوش ماشین

آهنی بود و تنها جای نرم توشه‌های مان بودند. احمد که
چاق بود به زور جای می‌گرفت و با زور من از درون
کشیدم و دیگران از بیرون هل دادند و او را چون گونی
بزرگی بر روی توشه‌ها انداختیم.

بعد از ساعتها طی مسافت به مرز رسیدیم و از گمرگ
و بازرسی گذشتیم. در آنجا دعا کردیم که انشا... بدون
درد و بلا به مقصد برسیم. با هر زحمتی بود راهی سفر
شدیم. با هر حرکت ماشین مانیز تکان می‌خوردیم. باور
کنید چنان شده بودیم که خودمان را نمی‌توانستیم احساس
کنیم. از بس به سقف و دیواره ماشین خورده بودیم که
اعضا و عضلاتمان دیگر در رانیز احساس نمی‌کرد.

احمد که چاق بود چنان مثل یک سنگ در وسط
ماشین افتاده بود که هیچ تکان نمی‌خورد و گاهگاهی تنها
صدای «هیع... هیع...» او به گوش می‌رسید که نشان از
تحمل درد و عذاب در تکان خوردن ماشین بود. اما مشکل
ما به اینجا ختم نمی‌شد. توفان ما را در بین راه گرفت. چون
ماشین پنجه نداشت باد و بوران وارد ماشین شد و ما این

بار نمی‌دانستیم خودمان را از گزند گرد و خاک و باران حفظ کنیم و یا اینکه کنترل خود را حفظ نمائیم که سرو کله‌امان نشکند.

با هزار زحمت خودمان را به شهر ساحلی آدانا رساندیم. در آنجا سوار کشته شده و در وسط دریا بود که کشته دیگری راه را بر ما بست و تعدادی از مسافرانش را به ما داد. گویی کشته حاجی رجب کشته نوح بود که می‌خواستند همه توسط آن نجات یابند. بیچاره حاجی رجب هر چه سعی کرد که مانع ورود دیگر مسافران شود ولی موفق نشد.

سرانجام حاجی رجب مایل شد که آنها را نیز سوار کشته نماید. بعد از بیست روز که قرار بود فرداش را روز بیست و یکم بدانیم برای انجام اعمال حج در مکه به مقصد رسیدیم و در جده پیاده شدیم. اما امان از گرمای عربستان!... همین که از کشته پیاده شدیم، عربها ما را احاطه کردند و شورطه‌ها که می‌دانستند ما پولدار هستیم به ما گفتند که: مادام حق الورود خودتان را نپردازید، اجازه

حرکت از این بندر را ندارید! به ناچار پول آنها را دادیم.
چه حق الورودی، آنها برای خودشان کیسه باز کرده و رشوه
می‌گرفتند.

احمد مدام فریاد می‌زد:

- می‌سوزم، از عطش می‌سوزم، خفه می‌شوم، خیلی گرم
است...

باور کنید حرارت به ۵۶ درجه می‌رسید. از چشمانمان
آتش می‌بارید. دنبال آب بودیم. آب، آب... ولی مگر آب
پیدا می‌شد. عربی چون باریکه‌نی در برابرمان ظاهر شد و
کوزه‌ای در دست به ما اشاره کرد که آب می‌فروشد. ما
فکر کردیم که او احسان می‌کند و تا دلمان می‌خواست
آب خوردیم. وقتی آن حریف از ما پول خواست تازه متوجه
شدیم که چه خاکی بر سرمان شده است، ما که
نمی‌خواستیم پول بدھیم از یقه‌امان گرفت و مانیز اورا بر
زمین زدیم. این بار او علاوه از پول آب از ما پول شستشوی
خود و لباسش رانیز می‌خواست. باور کنید وقتی از آب
می‌گویی، فکر نکنید که آب گوارایی است که شما

می خوردید. آب درون کوزه بدتر از آب چاله پر از گل بود... اجازه نمی دادند که از جده به آن طرف تر برویم. تصمیم گرفتیم به اداره امنیت مراجعه کنیم و اجازه رفتن به شهر مدینه را بگیریم. این کار حدود ده روز به طول انجامید. از هندوستان، سودان، مصر، فاس، تونس، چین،... به آقا بگوییم از ایران، پاکستان... و هر جا که مسلمان بود از آن ممالک افرادی آمده بودند. شهر مدینه پر از گرد و خاک بود... آب نبود... گرما نیز ما را از پای در می آورد. از تشنگی زیانمان خشکیده بود و مثل حیوان زیانمان بیرون آمده بود و لله می زدیم...

احمد که چاق بود و بیش از ما حالت وخیمی داشت و تحمل هوای گرم عربستان را نداشت در گوشه‌ای افتاده و قدرت حرکت نداشت.

به او گفتم:

- احمد جان... به خودت بیا، اگر اینگونه بی تاب باشی که نمی توانی اعمال را به جای بیآوری...
این بار گرم‌زادگی «بکیر» نیز گرفت. از آن روز سوار

شترها شده و در زیر آتش سوزان آفتاب به سوی کوه‌منا
رفتیم. احمد که دیگر طاقت نداشت مدام فریاد می‌زد:
- من می‌میرم... من دیگر توان ندارم...

«بکیر» ناچار احمد را به پشت خود گرفت. هر چه
بود به مقصد رسیدیم و احمد عمرشان را به شما بخشدید و
در دیار غربت و بارگاه حضرت حق جان به جان آفرین
بخشدید.

طوف کعبه را کرده و از سنگ حجرالاسود که جبرانیل
به حضرت ابراهیم (ع) داده بود، بوسیدیم. نماز و نیایش
پشت سر هم انجام گرفت و از آنجا به صفا-مروده رفتیم و
هفت مرتبه طول آن را دویدیم. نصف حجاج در این مراسم
بیمار شده و یا از دنیا رفتند... در حقیقت اینجا مکانی بود
که وقتی حضرت ابراهیم (ع) همسرش هاجر را بر روی
شنهای سوزان رها کرده بود، آن حضرت عطش و خسته
حضرت اسماعیل (ع) را به آغوش گرفته و هفت مرتبه در
امتداد این فاصله به دنبال آب دویده بود و مانیز اعمال او را
به جای می‌آوردیم. حالا این را نمی‌دانم که او آب را در این

میان یافته بود یا نه، ما که نتوانستیم آبی در آنجا پیدا کنیم.
 یادم هست که در آن روز بیش از چهار هزار حاجی مدام
 دویدیم و نفس نفس زدیم. در این مراسم بود که پولهای
 «بکیر» نیز گم شد و از روی ناچاری از من خواست که به
 وی قرض با بهره بدهم. او بهره زیادی نیز می خواست
 بدهد ولی آنجا دیار غربت بود... من گفتم:
 - اگر در روستا می بودیم شاید قرض با بهره می دادم، ولی
 اینجا بهره حرام است...

«بکیر» نالید و التماس کرد و گفت:
 - به خاطر ثواب هم که شده قرض بده تا آب بخرم. اینجا
 مسلمان نیست که به من آب بدهد؟
 صدای هیچکس بیرون نیامد و گویی کسی صدای او
 را نمی شنید. در قلبم چنین احساس پدید آمد که:
 - آیا اینها نیز حاجی خواهند شد. یعنی خودشان را حاجی
 لقب می دهند؟

به ناچار دست به جیب برده و پیش خود گفتم:
 - خدا یا گناهانم را ببخش.

و سپس هشتاد و سه قوروش به او قرض الحسته دادم.
 البته با اینکه نداده است ولی حلالش باشد. تصمیم گرفتم از
 زنش بخواهم که اگر او هم ندهد که چاره‌ای ندارم.
 آن روز خودم نیز از تشنگی هلاک می‌شدم. با پرداخت
 پولی یک لیوان آب گل آلود از عربی خریدم و نوشیدم.
 دیگر مراسم حج را به پایان رسانده بودیم. برای فرزندان و
 نوه‌ها و آشنايان از تربیت کعبه، عطر گل، آب زمزم، عنبر
 برای خود و همسرانم و تسبیح برای قائم مقام روستا رئیس
 شهرداری خریده و سوغاتی آوردم. برای «عايشه» نیز که
 تازه عروس بود پارچه ابریشم و مشک خریدم...
 شب را در کوه‌منا گذراندیم. اطراف پراز شهید و
 شهدا بود... گویی میدان جنگ بود و شهدا اکنون آنجا تازه
 افتاده بودند... فردای آن روز به عرفات رسیدیم که دو
 سنگ بزرگ آنجا قرار دارد... حرارت هوا هشتاد بود یا
 بیشتر نمی‌دانم... هر چه بود می‌سوختیم... همه از خستگی
 و گرما بی‌تاب و توان افتاده بودند... نمی‌دانم اطلاع دارید
 یا نه که حضرت ابراهیم (ع) فرزندش اسماعیل (ع) را قرار

بود که در آنجا قربانی کند که خداوند در آنجا برایش
گوسفندی از بهشت فرستاد و دستور داد که به جای
پسرش آن را قربانی کند...

بعد از به جای آوردن مراسم عرفات سرانجام حاجی
شدیم... خدارا شکر که با دو سکه به مملکت باز گشتم.
آن رانیز در استانبول خرج کرده و بعد از آن رانیز بهتر
است نپرسید جانم که ناگفتنی است!...



«خوبی به ما نیامده!»

فردی در «حریته» سوار تا کسی شد. کنار
راننده نشسته و اعلام کرد که به مقصد
«آکسارای» می‌رود. راننده فرد بسیار پر
حروفی بود و در طول راه مدام حرف زد.
به این خیابانها نگاه کن آقا... خداوند از آن شخص
راضی باشد، این خیابانها را احداث کردند و لااقل این
ملت نفس راحتی کشیدند!... اگر راه این است که باید نام
راه را بر آن نگذاشت! این راه که عرض می‌کنم در حقیقت
همانند راه تنفس انسان است. اگر شهری راه و جاده و
خیابان نداشته باشد در حقیقت راه تنفس شهر قطع شده
است و اگر باشد و پر از دحام گردد باز گویی راه تنفس
منقطع شده است. این محلها قبلاً چگونه بود، شما دیده

بودید؟... دو کیلومتر را در مدت دو ساعت نمی‌توانستیم به پایان برسانیم. زمانی که ترافیک شروع می‌شد تمام رانندگان می‌ایستادند و به نوبت رد می‌شدیم و با احترام و ارج نهادن به اولویت از خیابان می‌گذشتیم. اما حالا ببینید در عرض چند دقیقه از این خیابان عبور کردیم.

برای این ملت خوبی نیآمده آقاجان... دهان این ملت دروازه نیست که درش را ببندی. خیابانها کشیده شدند ولی هنوز انتقاد ملت پایان نیافته است. خوب چه شده؟ آقایان از بودجه می‌خورند! خوب بخورند، مگر چه اشکالی دارد؟ گوارا باشد، برایشان مثال عسل و شکر نوش باشد. لااقل به این افراد کسی نیست بگوید که آدم ناحسابی اگر از بودجه می‌خورند لااقل این راهها را نیز برایت می‌کشند... بابا بگذار بخورند و برای این ملت نیز خدمت کنند... بابا مسئول راهسازی کار کرده و وظیفه اش را به انجام رسانده است. می‌فهمی؟ خوب معلوم است هر کس کار کند به همان اندازه نیز خواهد خورد. و هر قدر بخورد به آن اندازه هم کار خواهد کرد... به آدم با شرف و متعهد

به او می‌گوییم آقا جان... تو را به خدا شما بگوئید آیا کار از پیش می‌برند یا نه؟ ولی توبه این ملت نگاه کن که انصاف نمی‌کنند که مسئول از بودجه بخورد. باباجان کار کرده و باید بخورد. از شیر مادر هم حلالتر باشد. می‌فهمی که چه می‌گوییم؟ آن شخص فرد کاردان و ساعی است... با اینکه پول ملت را می‌خورد ولی لااقل برای ملت هم کار می‌کند... ببین چه کارها کرده است، مگر غیر از این است؟ انسان فراموش کار است، نیکی هارا فراموش می‌کنیم. ولی باید این را فراموش بکنیم که خوب از بودجه خورده، مگر چه اشکالی دارد. پول ماند گار نیست ولی کاری که برای این ملت انجام داده است ماند گار و ابدی است.

به دور از خدمت شما یکی از مسافرانم می‌گفت که روزی شهر بورسا پاشایی داشت که به دستور عبدالحامد که از سلاطین آن زمان بود درب مجلس ملی را بسته بود. خوب اکنون مردم بورسا آن پاشا را به خاطر تخته کردن مجلس یاد نمی‌کنند بلکه به خاطر اینکه راههایی را برای

اتصال به سایر شهرها احداث کرده بود از او نام می‌برند و برای روحش فاتحه می‌خوانند. یعنی تخته کردن مجلس فراموش شده ولی کار نیکی که از خود به جای گذاشته اکنون در ذهن مردم است... باید مانیز از تاریخ درس بگیریم آقاجان...

خوردنش که خورده، اما بین چه کارهایی کرده است. باور کنید بعد از سالیان سال سلاله مردم به این شخص رحمت خواهند فرستاد. مثلاً به این خیابانها نگاه کنید. این شخص خیابانها را احداث کرد. تمام پیاده‌روها و معابر را وسعت داد. حالا با این همه نیکوکاری باز مردم می‌گویند که او اختلاس کرده است. آخر منظور تان از اختلاس کردن چیست؟ انسان مگر امکان دارد که نخورد؟ خوب هر که دهان دارد باید بخورد. از قدیم گفته‌اند آنکه دندان دارد باید نان خورد. خوب آقاجان مگر افراد سابق نمی‌خوردند... لااقل این یکی کار کرده و می‌خورد... خوب، جنایت که نکرده، مثل خرگوش که به خواب نرفته و یا مثل سمور بدبو که نیست، این همه پشت سرش توهین

و غیبت می کنند. خوب به قول آقایان اختلاس کرده است، باشد آقاجان، بکنند، هر چه باشد کار هم کرده است. واقعاً فرد بسیار با شرافتی بود. آخر خودتان قضاوت کنید مگر از جانب آن شخص به من چه سودی می رسد. والله، به پیر، به پیغمبر من فقط از بابت اینکه شهر را سر و سامان داده است از وی تعریف و تمجید می کنم. باور کنید او با شرف است ولی این ملت حیثیت و ناموس ندارند. حالا که ملت قدر و منزلت او را نمی دانند اصلاً به من چه؟...

آقاجان، بشر اصولاً موجود خورنده ایست و باید بخورد... مگر بدون خوردن امکان حیات است. کجاست معنای آن مثل که می گویند جواب نیکی، همانا نیکی است. اما باور کنید اینان قدر نیکی را نمی دانند. اگر تمام دست را با عسل بیالایی و در دهان این ملت فرو کنی، باز هنگام بیرون کشیدن گاز می گیرند. به قدری نمک نشناس هستند که به توصیف نمی آید... اما به اینها کسی نیست بگوید که باباجان این شخص هم خودش خورد. و هم اینکه به شما نفعی رسانده است. مگر غیر از این

است. تو را به جان خودت راستش را بگو...
 واقعاً شخص با شرف و با ناموسی است... اصلاً به من
 چه... ناموس و شرف او با خودش و خدایش... اصلاً به من
 ربطی ندارد.

من از اشخاصی متنفرم که نه خودش می‌خورد و نه به
 دیگران می‌خوراند. اصلاً مگر در این دنیا کسی هست که
 نخورد؟ تو بگو، تا حالا چه کسی نخورده است کدامیں
 فرد می‌تواند بگوید که من نخورده‌ام! این دهان است و البته
 که خواهد خورد... این حلقوم است و البته که خواهد
 بلعید... بخور که حلالت باشد ولی کار هم بکن
 برادر جان...

من این حرفها سرم نمی‌شود که از اختلاس کننده
 متنفرم و یا از کارهایشان بیزارم. من فقط حرف و کلام
 این است که آقا جان حالا که قصد داری بخوری، برای ملت
 هم کار بکن. آن زمان حتی جانم هم قربانت می‌شود...
 خوب او کار بزرگی کرده و باید زیاد هم بخورد. من
 به شما توصیه می‌کنم از کسی که می‌خورد هیچ وقت

نترس، بلکه از کسی بترس که نمی خورد و دم از کار
می زند. آنهاشی که نمی خورند و هیچ کاری نیز انجام
نمی دهند به ظاهر خودشان را پیش ملت عزیز می کنند و
خود را متعهد جلوه می دهند ولی باور کنید ملت نقش و
حیله اینها را می پسندد. ولی مگر ما می توانیم گول اینها را
بخوریم؟ آنها را بگذار خودشان بخورند ولی مایل نیستند
من و تو چیزی به دهانمان برسد. مگر این امرا مکان پذیر
است قربان؟ اینان خودشان می خورند و مردم را فریب
می دهند. مگر غیر از این است؟ من عقیده ام این است که
هم باید بخوری و هم بخورانی تا کار ملت پیش برود... هر
کس باید حق و حقوق خودش را بداند و از حدود خود پا
فراتر نگذارد. هر کس باید موقعیت و طبقه و مرتبه و
درجہ اش را بفهمد. نباید کار مملکت به هم بخورد. آقا جان
هر کس که نمی تواند در کار مملکت دخالت کند. اصلًا
کسی نیست به این افراد بگوید که به شما چه مربوط که
فلاتی اختلاس کرده است؟...
ولی متأسفانه ملت این را نمی فهمد که بدون خوردن و

خوراندن کاری پیش نمی‌رود. خداوند متعال به انسان دو دست و یک دهان بخشدیده است. برای چه؟ خوب برای خوردن... و گرنه قربانیت بشوم مگر خداوند معاذلله از انسان کم می‌دانست که اینها را بخشدیده است. خوب او خالق است و همه چیز را می‌دانسته و به همین خاطر من می‌گوییم این ترتیب و راز خلقت است. اگر غیر از این می‌بود خداوند به انسان یک دست می‌داد و آن وقت نمی‌توانست بخورد. هر کاری حسابی دارد. دو دست، یک دهان دارد که زیاد بخورد. مگر غیر از این است؟ خورده است! خوب خواهد خورد بد بخت! البته که خواهد خورد. خوب او که دهان دارد باید بخورد! اما این ملت لیاقت نیکی را ندارند...

می‌گویند زیاد خورده است. اما او در قبال این اندازه خوردن کار زیادی هم کرده است و به همین خاطر به نظر من حلال است... ببخشید که سرتان را درد آوردم، اینجا پیاده می‌شوید؟ خوب رسیدیم آقا جان... ببخشید که پول خرد ندارم... شما اولین مسافر بودید که سوار شدید... اگر

ناراحت نشود بقیه پول را نخواهم داد. لطفاً بپخشید.
درست است که حق شما را برمی دارم اما چه باید کرد
آقاجان... حلال کن!

دهان کارش این است آقاجان، باید بخورد! بگذار
بخورد ولی کار هم پیش ببرد. ولی بیا این حقیقت و دلیل را
به این ملت بقبولان. اصلاً برای این ملت نیکی نبایمده
است...

خوب خدا حافظ آقاجان... حلال کن! ما هم حق شما را
خوردیم!



«سیفون توالت»

- آقاجان جلوتر نرو! لطفاً نوبت را مرا اعات کن!
- من قبل از شما آمده‌ام آقا.
- نه خیر شما پانزدهمین نفر هستید، من چهاردهمین نفر...
- آقا، این فرد در داخل چه کاری می‌کند، مگر اینقدر طول می‌کشد آخر؟...
- یک ساعت نوبت می‌کشیم...
- آقاجان باید توالتهای عمومی را افزایش بدنهند. اگر تعداد توالتهای عمومی زیاد باشد اینقدر از دحام پیش نمی‌آید...
- آهای، آنهائیکه در جلو هستید، درب را بزنید بیرون بیایند!... به درب بزن آقا! مثل اینکه آقا در داخل خوابش برده است!...
- تقدیم!... آهای دوست عزیز نخوابی‌ها! نکند

دریست گرفته‌ای؟... در بیرون خیلی صفت کشیده‌اند.

- بابا بگو بباید بیرون و گرنه به کشتی نمی‌رسم.

- اگر به توالت کشتی بروید خیلی بهتر از اینجاست...

- دیگر حال آن را ندارم. الان اینجا به زور ایستاده‌ام...

- آقا جان تقصیر شما نیست، غذاهایی که این رستوران

می‌دهند، آدم را به این حال می‌اندازد...

- ببخشید، یک خواهش دارم. می‌توانید نوبت خودتان را به من بدهید؟

- نه برادر جان، مگر حال و روز مرانمی‌بینی؟

- خواهش می‌کنم آقا، خواهش می‌کنم...

- ای وای، آقا زود باش...

- نکند، آقا در داخل سکته کرده باشد؟ درب را بزنید...

- بزن آقا، نرس، بزن...

- از سوراخ نگاهش کنید، ممکن است بمیرد.

- دیده نمی‌شود.

- زود باش دوست عزیز، زود باش!...

- تف!... حالا دیدی چه شد!...

- بابا با این کار آبرویمان را بردمی...
- اگر در اینجا دو باب توالت دیگر بسازند، اینگونه ردآلتها پیش نمی‌آید... باباجان این بحران کاینده چیست؟...
- آقاجان می‌دانید، مسئله توالت ارجحتر از مشکلات کاینده است...
- بلی آقا...
- بابا کم حرف بزنید، من که... ببینم کدامیک از ما بیشتر می‌دانیم. خوب حالا که حرف می‌زنید بزنید تا سرمان مشغول شود...
- خوب لازم است که توالت بسازند...
- وضو خانه بسازند...
- توالت ارجحتر است...
- آقاجان وارد نویت دیگران نشو. تو بعد از من آمده‌ای، برو تو صفحه!...
- کاینده...
- حل شدنی نیست...
- بابا ایشان توالت را سر قفلی گرفته، درب را بزن!

- صفر را بیین ...
- آخرین فرد کیست ...
- محمد آقا شما نید؟ ...
- نه خیر، ...
- پس کیست ...
- صبر کنید، از داخل صدای پا می آید.
- مثل اینکه بیرون می آید ...
- آقا، نوبت من است ...
- مثل اینکه درب را باز می کند ...
- خیلی نگرانش شدیم ها ...
- باز شد ...
- بابا بیا بیرون! ... صبر کن آقا ...
- بیینید دارد فرار می کند! مگر چه خبر شده؟ ...
- وای بر پدر و مادرش لعنت، سیفون را کنده و می برد ...
- بگو که چرا دولت توالت عمومی درست نمی کند. همه جا سیفونها یاش را می کنند و می دزدند ...
- بابا این کار که بیهوده نیست... از چندی پیش ...

- فرار می کند...

- پلیس!... پلیس را صدا بزنید!...

- او را بگیرید...

- مگر حال و روز دویدن داریم که او را بگیریم برادر؟ من
اگر نکان بخورم دیگر...

- فرار کرد، بگذار برود...

- آری، فرار کرد...

- لطفاً وارد نوبت شوید!...



«نخست وزیر جستجو می شود»

هر کشوری نسبت به خودش مشکلاتی دارد. در اینجا بهتر است به مشکل آلمان بپردازیم. در آنجا گویا زنانی برای خودشان شوهرانی نمی توانند بیابند. در فرانسه اگر نگاهی داشته باشیم، در آن کشور نیز گویا نخست وزیر و یا وزراء پیدا نمی شود. اما اگر از سایر ممالک صرف نظر کنیم به راستی کشور فرانسه از سالهاست که به دنبال نخست وزیر می باشد. گویی نخست وزیری کالای کمیابی شده که برای دولت فرانسه پیدا نمی شود. وقتی آدمی به اینگونه مسایل می اندیشد، واقعاً سرش سوت می کشد. مگر می شود که کشوری از هر جیشی خیالش راحت باشد و تنها از مشکل عدم امکان یافتن نخست وزیر زجر و رنج بکشد. راستش را بخواهید من هم مثل شما

ابتداً امر نتوانستم این حقیقت را باور کنم. کسی چه می داند شاید فرانسویان نیز مثل ما که دچار کمبود و نداشتن قهوه هستیم آنها نیز به واقع از نداشتن نخست وزیر عذاب می کشند. شاید آنان نیز مشکل نداشتن قهوه ما را باور نکنند.

بعد از جنگ جهانی دوم کشور فرانسه بطور اعم فرانسویان برای یافتن نخست وزیر خدا می داند که چه مشکلات و معضلاتی را متحمل شده بودند. همچنانکه ما از نداشتن گوشت، چای، شکر، نعل اسب رفع کشیده بودیم. در حقیقت این مسئله بحرانی در کشور فرانسه پدید آورده بود. اکنون نیز رئیس جمهور فرانسه جناب «رنے کوتی»^{۱)} برای یافتن نخست وزیر و هدایت امور مملکت در رفع شدیدی به سر می برد. به هر کسی می رسد، با التصال و زاری می پرسد که حاضر به قبول پست و مقام نخست وزیری است یا نه. و یا اینکه به همه پیشنهاد می کند: - مگر چه می شود، بیا این منت را سر بنده بگذار و پست

1) Rene Coty

نخست وزیری را قبول کن!

- ای وای که اصلاً از این مسئله حرفی نزن. به غیر از
نخست وزیر شدن هر کاری بفرمایید انجام می دهم جناب
رئیس جمهور، ولی تنها از این یکی معذورم بدارید.
واقعاً چه مسئله جالبی است. وقتی آدمی به این مسئله
فکر می کند نمی داند بخند و یا با آنها همدردی نماید.
پکی پیشنهاد و التماس می کند که «نخست وزیر بشو!»
دیگری با استغاثه و زاری اکراه می نماید و می گوید که
«مرا معاف فرماید.»

در فرانسه به قدری احزاب وجود دارد که شاید بشود
ادعا کرد که از تعداد کارخانجات زیاد هستند. اما آنان نیز
کسی را برای هدایت و رهبری کشور انتخاب نکرده و
حاضر به قبول مقام نخست وزیری نیستند.

حالا بیانید به خودمان برسیم. یکی از افراد کشور ما
اگر به شوخی فریاد بزند و یا از هفت ساله تا هفتاد ساله
دست بر سینه بگذارد و التماس نماید که:
- نخست وزیر جستجو می شود!

- آه صبر کن، بندۀ حاضرم. نگند حقم را بخورید. الان خودم را می‌رسانم. اگر لحظه‌ای درنگ کنید حتماً آن پست را قبول می‌کنم...

و می‌بینید که دوان دوان و نفس زنان چنان به دنبال کسب مقام نخست وزیری است که گویا مگر سنه‌ای به دنبال نان و آب است. شاید اصلاً برای این کار صفت و نوبت هم بکشند. حال اگر مثل رهبران احزاب فرانسه از رهبران احزاب ترکیه یعنی کشور ما بر روی پل و یا خیابان پرسید که:

- آقاجان حاضری پست و مقام نخست وزیری را بپذیری؟

فوری جوابت را می‌دهد که:

- باباجان چه می‌گویی... اصلاً در ذات و سرشت من احراز چنین کارهای بزرگ و با مسئولیتی از همان بد و خلقت به ودیعه نهاده شده است... می‌دانستم که روزی پی به کفایت و کارآئی واستعدادم خواهید برد تا مرا نخست وزیر بنمایید... البته که می‌شدم، پیشنهادتان را با جان و دل قبول می‌کنم...

آخر چرا اینقدر تفاوت بین ما و اروپائیان است؟ چرا کشور فرانسه از نداشتن نخست وزیر رژیم میربرد ولی کشور ما هر جایش پر از داوطلبان نخست وزیری است؟ نمی دانم شنیده اید یا نه که می گویند در قلب هر جوان و انسان قدرتمندی شیری خفته است؟ خوب با این حساب آیا ما به نظر تان جوانمرد و با شهامت نیستیم؟... باور کنید قلب و روح ما و پدرانمان چنان است که گویی با غ و حش باز کرده اند و پر از شیر است و به همین خاطر اینگونه شجاعانه هر کار پر مسئولیتی را می توانیم بپذیریم. در قلب ما یک شیر که سهل است، هزار شیر خفته است.

در کشور ما هر نوع انسانی هست. تا چشم باز کنید و ببندید فوری هر کدامیان به عنوان رئیس دولت، رئیس جمهور، کارشناس در امور کشوری و لشکری می شویم و اگر دهان هر کدام از ما را بگشاید هزاران طرح و نقشه و پروژه آماده نثار می کنیم. مثلاً یکی می گوید:

- مادامی که مرغان اصلاح نشوند، این مملکت درست بشو نیست.

دیگری می‌گوید:

-برای ترقی و بهبود شرایط کشور باید سبزی کاشت...
 حرفها و ادعاهایم شاید برایتان چنین به نظر رسد که
 بیهوده و چرنده هستند. اما باور کنید این واقعیت محضی
 است که با آن دست به گریبان هستیم. در کشور ما حزبی
 به نام حزب جمهوریخواه وجود دارد. رئیس آن حزب برای
 ترقی و بهبود شرایط کشور توصیه کرد که خراج ثبت و
 اسناد را باید به نفع دولت اخذ کرد.

برای ترقی و اصلاح یک کشور اگر قرار باشد
 هزینه‌های اسنادی و محضری اخاذی گردد، دقیقاً شبیه به
 این می‌مانند که زندان را به دست دزدان سپرد تا هدایت و
 سرپرستی نمایند. بلی، به همین خاطر است که هر روز از
 کشور ما افرادی بلند می‌شوند و می‌گویند که شایسته
 نخست وزیری هستند و ما مشکلی تحت نام «نداشتن
 نخست وزیر» نداریم.

منتشر شده‌ها :

- ۱ - رازهای علمی برای نوجوانان
- ۲ - تجربه‌های علمی برای نوجوانان
- ۳ - آزمایش‌های علمی برای نوجوانان
- ۴ - سرگذشت‌های علمی برای نوجوانان
- ۵ - داستانهای زیبا برای کودکان و نوجوانان
- ۶ - داستانهای آموزنده برای کودکان و نوجوانان
- ۷ - داستانهای علمی برای کودکان و نوجوانان
- ۸ - آزمونهای فکری و ریاضی برای تیزهوشان
- ۹ - تست‌های فکری و ریاضی برای تیزهوشان
- ۱۰ - تست هرش و ریاضی برای تیزهوشان
- ۱۱ - آمادگی برای المپیاد ریاضی
- ۱۲ - آموزش زبان استانبولی (۱ و ۲)
- ۱۳ - مکالمات روزمره انگلیسی
- ۱۴ - خودآموز زبان کردنی
- ۱۵ - چگونه مطالعه کنیم
- ۱۶ - روش مطالعه و تحقیق
- ۱۷ - انشاء و نامه‌نگاری یاران برای دوره ابتدایی
- ۱۸ - انشاء و نامه‌نگاری یاران برای دوره راهنمایی

٥٠٠ ریال



تبریز: خیابان محققی (امین سابق)، تلفن ٦٧٩٢٥